

پسران پیت

(ساجده کمالی) کاربر نودهشتیا



1400/02/03

ژانر : عاشقانه، تخیلی و هیجانی

صفحه آرا: _Hadiseh_

طراح جلد: Roar

ویراستار: Helia16 و Maedeh.h

تعداد صفحه: 76

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR





خلاصه:

دو برادر با دو سرنوشت متفاوت، سرنوشتی که هیچ یک در آن دخیل نبودند. دوستی و دشمنی که در رکاب هم می تازند، کدام یک از خط پایان می گذرد؟!

نبرد دو برادر، رزمایش قدرت آب و آتش! کدام یک موفق خواهند بود؟

پدری سرسخت و غم خوار، پدری که جدال فرزندانش را داوری می کند. آیا او قاضی خوبی خواهد بود؟

چگونه می شود دل بشکافد؟ بشکنند و خرد شود؟

چگونه می توان آن دل را دوخت؟ با نخی ابریشمی یا مفتولی سیمی؟

دل اگر زخم بردارد، می شود ترمیمش کرد؛ اما اگر از وسط بشکافد می شود کاری کرد؟

زخم قلب اگر بماند، مثل زخم‌هایی دیگر، چیزهای بد، نفرت، زشتی و کینه به خود می‌گیرد و چرک می‌کند؛ اما می‌شود با آبی پاک آن چرک را شست و قلب پاره را دوخت تا محبت مانده در دل محافظت شود، بماند و رشد کند؟

آتش دل با آب خاموش می‌شود.

به نام خدای دل عاشقان

به نام دلاهنگ دلدادگان

گوشه ای از این جهان، شاهی بر پریان روشنایی حکومت می کرد. سرزمینی به نام نیوس که اکنون ششمین امپراطور را در خود پرورانده بود؛ درگیر مراسمی مهم بود.

هفت سال می شود که برایان پیت در مقام بزرگ سرزمین حکومت می کند و اکنون روز پیوند قلبی او با بانو بتی در حال رقم خوردن است. روزی که شاه پیت کامل می شود و رسماً بتی را به عنوان ملکه خود معرفی می کند.

پریان سرزمین نیوس، مشتاقانه منتظر ورود پادشاه برایان و ملکه بتی بودند که این انتظار پایان می یابد و بعد از گذشت زمانی اندک، شاه برایان و ملکه بتی وارد کاخ می شوند.

همه وزیران و بزرگان کاخ برای ادای احترام به پا می خیزند. ملکه بتی با اقتداری تمام و درعین زیبایی و مهربانی، دستانش را برای پاسخ به ادای احترام بزرگان بالا می برد و از آنان تقاضای نشستن می کند.

آرام به سمت تختی که روی سکو قرار داشت؛ قدم بر می داشتند و دست در دست هم به حاضران لبخند می زدند. بانو بتی و پادشاه پیت به جایگاه خود می رسند و در آن مستقر می شوند و منتظر شروع مراسم تاج گذاری می مانند.

ملکه سخت دلشوره دارد؛ اما سعی دارد بر خود مسلط شود. در همین حین پری لائورا که مقامی بالاتر از شاه برایان دارد و پادشاه همه سرزمین های پریان است، به بانو نزدیک می شود و تاج او را بر روی موهای ابریشمی حنایی رنگ اش قرار می دهد.

بتی، ملکه نیوس می شود و پریان از این بابتشکرگذاری می کنند. شاه برایان هم چنین احساسی داشت. حس خوشنودی و مقاوم تر شدن، حس امیدی بی پایان که باعث می شود با تمام اقتدار بیان کند:

– پریان سرزمین نیوس! امروز سرزمین ما به یمن ملکه بتی، روز بابرکتی خواهد داشت. شاد باشید و از خودتان پذیرایی کنید.

و بعد روی تخت می نشیند و به پریان سرزمینش که غرق در شادی بودند، می نگرد.

پریان به دستور سرور خود، مراسمی برای این روز تدارک دیده بودند؛ مراسمی که متشکل از رقص و پایکوبی، خوراکی‌های لذیذ و آتش‌بازی بود. به خاطر چنین جشنی، سرور و شادی به پا بود و سرزمین نپوس غرق در عشق و صلح و صفا شده بود؛ اما داستان در اینجا خلاصه نمی‌شود!

درست در نقطه مقابل سرزمین نپوس؛ سرزمینی به اسم سیلبر که به جنگل سیاه معروف بود، وجود داشت. سرزمینی که پادشاه آن جورج مارک، پلیدترین پری بود.

او برعکس شاه بریایان، تنها و بدون خانواده زندگی می‌کرد. او نیز همزمان با پیت به این مقام دست یافته بود و حس کبر و غرور تمام وجودش را احاطه کرده و او را به سیاهی کشانده بود. وی همیشه می‌خواست که سیاهی و دروغ را همگانی کند و همین باعث می‌شد؛ به جنگ با پیت پردازد.

در قصر سرزمین سیلبر، شاه جورج روی تخت خود که از پره‌های کلاغ ساخته شده؛ خوابیده بود؛ اما طولی نکشید که این خواب شیرین از او سلب شد و پیک‌ای برای او خبر آورد، خبر شادی شاه بریایان و ملکه‌اش.

شاه جورج بعد از این خبر به شدت عصبانی می‌شود؛ به گونه‌ای که از جایش برمی‌خیزد، بر پیک خشمگین می‌شود و دست به شمشیر شده و با یک ضربه، پیک را به خاطر این خبر ناگوار به هلاکت می‌رساند.

پری‌های سیاهی، از این رفتار و عصبانیت شاه‌شان یکه می‌خورند. شاه جورج به سمت پریان نگهبان می‌چرخد و آنها را از روزی که برایش خبری زهرآگین بیاورند می‌ترساند. او چنین می‌گوید:

– من وقتی برای شادی و صلح ندارم و نخواهم داشت. هر کسی مانند این احمق، برای من خبری ناگوار بیاورد، به سرنوشت این پری دچار خواهد شد؛ اما اگر کسی پیغام بچه‌دار شدن ملکه بتی را بدهد او را از هر خطری در امان نگاه می‌دارم.

پریان با ترسی که تمام وجودشان را گرفته بود و با لرزشی که به طور کامل در صوت‌هایشان به گوش می‌رسید، یک صدا فریاد «اطاعت سرورم» را به زبان می‌آورند.

شاه جورج خرسند، لبخندی زهرآگین می‌زند و به پریان سیاهی دستور خروج می‌دهد. آنان نیز یکی یکی از سالن بیرون می‌روند تا جورج به ادامه خوابش پردازد.

دو سال بعد...

از آخرین حکم امپراطور جورج، دو سالی می گذشت. در کاخ امپراطوری، همه خدمه ها مثل مرغی سرکنده بال بال می زدند تا ملکه به بهترین وجه، وضع حمل کند. در کاخ برایان پیت، صدای فریادهای ملکه اش فضای قصر را پر کرده بود.

شاه آشفته حال، در راهرو اصلی به این طرف و آن طرف می رفت. استرس تمام تمرکزش را از او گرفته بود و مانع از حفظ تعادلش می شد. آخر سر پاهایش دوام نمی آوردند و باعث می شوند که شاه روی صندلی راهرو بنشیند.

طولی نکشید که فریادهای ملکه بتی یک آن به گریه بچه مبدل شد. با شنیدن این صوت، شاه برایان خرسند شده و با شوق از جایش برمی خیزد و رو به مشاور خود می گوید:

– پس چرا کسی خبری از داخل نمی آورد؟

هنوز مشاور، فرصت حرف زدن را نیافته بود که پرستار ملکه از اتاق خارج می شود و شادمان به شاه ابلاغ می کند:

– مژده دهید سرورم! مژده دهید. شما صاحب فرزندان زیبایی شدید. تبریک می گویم!

شاه برایان با تعجب با شوق می پرسد:

– فرزندانم؟! مگر چند فرزند حاصل عشق من و بتی است؟

پرستار نیز مثل پادشاه خود، با شوقی بیشتر؛ دو انگشتش را به او نشان می دهد و می گوید:

– دو فرزند! دوفرزند پسر! دوقلو و زیبا.

با این خبر، شاه برایان خنده ای از روی شادمانی سر می دهد و به پرستار، مزدگانی می دهد. پس از آن به سمت اتاق ملکه راه می افتد.

زمانی که شاه پیت، خود را به بالین ملکه اش می رساند، او از شدت درد بی هوش شده بود. شاه با دیدن چهره دو فرشته اش، کنار تخت می نشیند و پسرانش را که در دو طرف مادر بودند، نظاره می کند.

او آنقدر ذوق دارد که پاک یادش رفته باید به قابله هم مزدگانی دهد. وقتی قابله پاسخی از جانب پادشاه نمی گیرد، با لبخندی گشاد می گوید:

– تبریک می گویم سرورم!

همین جمله کوتاه کافی بود تا امپراطور به خود آمده و به او نیز مژدگانی دهد. با صدای شاداب پرستار که از امپراطور خود تشکر می کرد، ملکه بیدار می شود. لبخندی آرام بر لبان شاه برایشان می نشیند و به ملکه اش خیره می شود. ملکه نیز تبسم می کند و لب می گشاید.

– سرورم! این دو پسر هدیه ای از جانب خداوند هستند! نگاه کنید و ببینید چه زیبا خوابیده اند.

شاه برایشان دوباره به فرزندانش خیره می شود و با خوش رویی به ملکه می گوید:

– ملکه من! زیبایی فرزندانمان، بی شک از زیبایی شما نشأت می گیرد؛ اما یک نکته وجود دارد، آن هم تفاوت در چهره آنهاست.

ملکه با دقت به فرزندانش می نگرند. بعد از یافتن تفاوت هایشان با ذوق می گوید:

– بله سرورم! رنگ پوست هایشان زمین تا آسمان فرق دارد، پوست سفید در برابر پوست سبزه، بسیار منافات دارد.

شاه سری از روی تصدیق تکان می دهد و می گوید:

– بله همینطور است؛ اما یک چیز هم آنها را متمایز کرده است. نگاه کنید، روی گردن یکی از آنها خال سیاه رنگی وجود دارد.

ملکه از اینکه شاه چنین خوشحال بود و آنقدر دقیق، فرزندانش را واری می کرد، لبخندش را پررنگ تر می کند و بوسه ای بر سر هر دو فرزندش می زند.

این گونه شد که شاه برایشان و ملکه بتی، بار دیگر طعم خوشبختی را چشیدند و صدای خنده آنان در کاخ، طنین انداز شد.

و اما در سرزمین سیلبر هم در کاخ شاه جورج، خنده پیچیده بود. چشمان پیک برق می زد؛ زیرا او خوشحال بود که حامل پیامی خوب برای شاه جورج است.

شاه جورج هم طبق قولش او را از گزند همه بدی ها حفظ می کند و رو به سربازانش می کند و می گوید:

– همگی امروز به گوش باشید که زمان دشمنی فرا رسیده و داستان واقعی من و شاه برایشان، از این به بعد شروع شده و اوج می گیرد.

سیتا وزیر و مشاور شاه جورج، با خنده به سرور خود نزدیک شده و لب به تبریک باز می کند.

– سرورم! تبریک می گویم؛ اما شما چه نقشه ای در سر دارید که اینگونه خوشحالید؟

جورج موزیانه و متفکر به صورت زیبای سینتا نگاه می کند.

_ در آینده خواهی دید که شاه بریان به فلاکت خواهد رسید و به زودی زندگی او را در چنگ خواهم گرفت.
هفده سال بعد.

روزها و شبها در حال گذر بودند، زندگی به کام بود. فرزندان پیت، رفته رفته رشد می کردند و به قدرت می رسیدند. اکنون هردوی آنها به سن هفده سالگی رسیده اند و قدرتش مشخص شده است.

شاه پیت نام زیباترین فرزندش را جیسون گذاشت. او پری آتش بود که دومین قدرت برتر پریان به او رسیده بود. شاه نام فرزند دیگرش را جاستین گذاشت. شاهزاده جاستین پری آب بود و سومین قدرت برتر پریان از آن او بود.

در قسمت بیرونی کاخ که به بخش خانواده معروف بود، دو برادر در حال گذرانی با یکدیگر بودند و شاه پیت و ملکه بتی با شوق به آن دو نگاه می کردند.

زمین کاخ، سنگ فرش بود و اطرافش را درختچه های زیبای سرو پوشانده بودند. شاه، چهره فرزندانش را که در زمین مبارزه در حال تکاپو بودند، را در ذهن خود مرور می کند.

شاهزاده جیسون پوستی سفید داشت، با چشمانی آبی رنگ که با صورت مردانه اش متناسب بود، لب هایی قلوه ای همراه با دماغی صاف و کشیده که صورتش را مهربان تر کرده بود.

شاهزاده جاستین پوستی سبزه، با لب هایی مردانه داشت، چشمانش سبز فیروزه ای بودند، دماغی کشیده و توپری داشت که به چهره دوست داشتنی اش می آمد. با صدای ملکه بتی، شاه از این افکار دور می شود.

_ سرورم به چه فکر می کنند؟!!

شاه پیت می خندد و می گوید:

_ هیچ بانوی من! به خودم می بالم که فرزندانم چون جاستین و جیسون دارم و ملکه ای همچون شما.

ملکه لبخندی ملوس می زند و سپس به روبه رو خیره می شود.

_ همینطور من! به خاطر داشتن شاهی چون شما.

در میان گفتگوهای شاه و ملکه، شاهزاده جیسون با شدت به زمین می خورد و شاه و ملکه را مجبور به برخاستن از جایگاهشان می کند. هر دو با چهره ای نگران به سمت جیسون که بر زمین افتاده بود، می دوند.

ملکه با نگرانی که صدایش را لرزان کرده بود، می پرسد:

– جیسون! صدمه دیده ای؟ اتفاقی که برای تو نیافتاد؟

جیسون با لبخند به ملکه، تسلی خاطر می دهد که حالش خوب است و به کمک برادرش از زمین بلند می شود. با خوشرویی بیان می کند:

– خوبم مادر! جای نگرانی نیست. فقط آرنجم کمی زخم شده که با یکبار شستن حل می شود.

جاستین و ملکه خیالشان از بابت او راحت می شود و سکوتی بین آنها حاکم می شود؛ اما طولی نمی کشد که شاه پیت این سکوت را می شکند.

– پسرها! شما دیگر هفده سالتان شده و لازم است که با شما درباره موضوعی صحبت کنم. دنبال من بیایید.

ملکه بتی، شاهزاده جیسون و شاهزاده جاستین به دنبال پدر می روند و وارد بخش ممنوعه می شوند که هیچ وقت اجازه ورود به آن جا را نداشت.

در چوبی بزرگی داشت که الماس هایی در آن تعبیه شده بودند. سالن اصلی کاخ روشن بود و چندین سرباز با فاصله یک متر در طول راهرو ایستاده بودند. شاهزاده جیسون کنجکاوتر از آن است که منتظر بماند، پس می گوید:

– پدر!

ملکه که انتظار چنین پاسخی فرزندش داشت، مانع از ادامه سخنش می شود.

– کمی صبر کن، به زودی متوجه خواهی شد.

بعد از این حرف، شاهزاده در سکوت، اطراف را نگاه می کند. بخش ممنوعه زیباتر از هر مکان دیگری در کاخ بود. دیوارهایش پر از تابلوهایی بودند که مشخص می کردند که این سرزمین چقدر قدمت دارد.

پسرها با تعجب و حیرت به بخش ممنوعه نگاه می کردند و در افکار خود غرق بودند؛ اما با صدای شاه پیت از افکار خود فاصله می گیرند.

– اینجا جایی است که شاه، ملکه و فرزندان آنها فقط می توانند داخل شوند؛ البته فرزندان شاه از سن هفده سالگی این اجازه را دارند تا با قوانین سلطنتی پریان نپوس آشنا شوند.

جاستین با حیرت به لب های پدرش خیره می شود و منتظر خروج کلمه ای دیگر از دهان او می گردد. شاه پیت نیز او و برادرش را منتظر نمی گذارد و ادامه می دهد.

– قانون اول این است که شما شروع به فعالیت‌های سخت‌تری برای قدرتمند کردن خود کنید تا بتوانیم از بین شما یک فرد را به عنوان شاه انتخاب کنیم. قانون دوم هم که شما باید در سن بیست سالگی ازدواج کنید تا در ادامه زندگی همراه و یاور شما شوند و قانون آخر که به قانون قبلی مربوط می‌شود این است که فقط من و ملکه می‌توانیم برای شما دوشیزگانی را به عنوان همسر انتخاب کنیم.

دو برادر با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کنند و بعد پرسشگرانه به پدرشان خیره می‌شوند. شاه پیت از نگاه متعجب آن‌ها خنده سر می‌دهد و ملکه نیز به دنبال شاه تبسمی می‌کند و به پسرانش می‌گوید:

– در این لحظه، پرسش چیزی بی‌جاست فرزندانم. این موارد قوانین پریان نیوس هستند و لازم به ذکر است تا بدانید برای شما همسرانی را انتخاب کرده ایم. پس به دنبال ما بیایید.

همگی از بخش ممنوعه خارج می‌شوند و به سمت سالن اصلی کاخ قدم می‌گذارند.

هنگام ورود، شاهزاده جیسون و جاستین دو پری در سالن می‌بینند. پریانی زیبا و خوش‌چهره که منتظر، در دو طرف تخت پادشاه ایستاده بودند.

شاهزاده جاستین به سمت شاهزاده جیسون می‌رود و آرام می‌گوید:

– زیبا هستند نه؟ هر دو به گونه‌ای خوشرو هستند. آیا موافقید؟

شاهزاده جیسون می‌خندد.

– زیبا هستند؛ اما برای من ظاهر مهم نیست، بلکه باطن مهم است. ای کاش باطن زیبایی داشته باشند!

شاهزاده جاستین چشمک می‌زند. دستانش را در جیبش فرو می‌برد و به راهش ادامه می‌دهد. جیسون نیز ثانیه‌ای بعد به دنبال برادرش راه می‌افتد.

وقتی نزد دو پری می‌رسند، ملکه از جیسون می‌خواهد تا در سمت راست تالار بایستد و از جاستین می‌خواهد تا در سمت چپ تالار بایستد. هر دو شاهزاده نیز چنین می‌کنند. هر دو شاهزاده با دقت به پریان کنار دست خود نگاه می‌کنند.

پری کنار دست شاهزاده جاستین، پری حیوانات بود. او موهایی طلایی رنگ داشت، با چشم‌هایی عسلی و دماغی کوچک با لب‌هایی معمولی که او را جدی و در عین حال دوست‌داشتنی کرده بود.

در سمت دیگر تخت و در کنار شاهزاده جیسون، پری طبیعت ایستاده بود. او موهایی سیاه رنگ داشت با لب‌های قلوه‌ای و دماغی معمولی که با چشمان سیاه رنگش چهره‌ای با ابهت و زیبایی را به نمایش گذاشته بود.

شاه پیت با قیافه‌ای نه جدی مثل همیشه؛ بلکه با مهربانی رو به شاهزاده جاستین می‌کند و می‌گوید:

– ابتدا می‌خواهم بدانم که پری آماندا را می‌پسندی؟!

شاهزاده جاستین گنگ به صورت پری کنار دستش که دیگر اسمش را می‌دانست، نگاه می‌کند. خیره شدن بیش از حدش باعث می‌شود تا پری آماندا هم به او خیره شود و نگاهشان در هم گره می‌خورد. بعد از کمی مکث، شاهزاده با خنده آماندا را نگاه کرده و لب باز می‌کند.

– مگر می‌شود عاشق پری به این زیبایی نبود؟ سرورم! من موافق هستم.

پادشاه سرش را به نشانه رضایت تکان می‌دهد و این بار سوالش را از شاهزاده جیسون می‌پرسد؛ اما شاهزاده جیسون طوری دیگر جواب می‌دهد.

– البته که در لایق بودن ایشان شکی نیست؛ اما اگر اجازه بدهید من بعداً به شما پاسخ بدهم.

بعد از این حرف شاهزاده، امپراطور و همسرش با تعجب به هم نگاه می‌کنند. به دنبال این نگاه پری امیلی نیز با ناراحتی به شاهزاده می‌نگرد، شاه پیت اخمی می‌کند و می‌گوید:

– به چه دلیل نظرت را اعلام نمی‌کنی؟ پری امیلی شایسته‌ترین پری برای توست.

شاهزاده جیسون تبسمی می‌کند و در روبه‌روی پدر می‌ایستد.

– صد در صد همین‌گونه است که شما می‌فرمایید؛ اما من به زمان نیاز دارم. برای من زیبایی باطن مهم است و من می‌خواهم از این زیبایی مطلع شوم. برای این کار نیز مدتی زمان نیاز دارم.

شاه پیت که از زیرکی فرزندش به وجد آمده بود. خنده‌ای می‌کند و به شاهزاده سه روز وقت می‌دهد.

از قیافه پری امیلی نیز مشخص بود که نه تنها ناراحت نیست؛ بلکه به شاهزاده اش افتخار می‌کرد، به اینکه قرار است با یک پری باهوش و مسئولیت‌پذیر همراه شود.

بعد از این گفتگو پریان با اجازه شاه پیت در قصر می‌مانند تا شاهزاده جیسون نتیجه‌اش را به پدر ابلاغ کند.

هر دو شاهزاده بعد از راهی کردن پریان در اقامتگاهشان به اتاق خود برمی گردند. شاهزاده جاستین از خستگی زیاد خیلی زود به خواب می رود؛ اما شاهزاده جیسون هنوز بیدار است و به فردا فکر می کند. روی تخت آنقدر در این افکار غرق می شود که بالاخره به خواب فرو می رود.

در جنگل سیاه، شاه جورج به فکر طراحی نقشه خود می باشد و آنقدر محو نقشه پلیدش می شود که متوجه ورود سینتا به سالن اصلی نمی گردد. سینتا، آرام خود را به شاه نزدیک می کند و با لحن همیشگی اش او را از افکارش بیرون می کشد.

– سرورم خوشحال به نظر می رسند! آیا چیزی میل دارید تا تدارک ببینم؟

شاه جورج که از ورود سینتا باخبر نگشته بود با شوک، کمی در چشمان سینتا خیره می شود و بعد می گوید:

– آه! چه زمانی به این جا آمدی؟ من متوجه نشدم.

سینتا لبخندی از روی خجالت می زند و می گوید.

– سرورم غرق در افکار خود بودند. یعنی آنقدر این نقشه برایتان مهم است که متوجه حضور من نگشتید؟

« سینتا از بچگی در خدمت پدر شاه جورج بود و هم بازی خوبی برای شاه. او در فکر این بود که ملکه جنگل سیاهی شود و برای خودش حکم فرمایی کند، البته که کمی نیز به این هدفش رسیده بود؛ چون در مواردی شاه جورج با رفتارهایش به او می فهماند که عشقی نسبت به او در دل دارد.»

شاه با دستپاچگی می گوید:

– متاسفم! این نقشه بهترین نقشه برای من است. نمی خواهم در آن مشکلی باشد. اگر نقشه ام بگیرد کاری است کارستان.

سینتا به آرامی دست شاه جورج را می گیرد.

– بهتر است زیاد نگران نباشید. من نگران سلامتی شما هستم! شما در کارتان خبره هستید سرورم!

شاه نیز حرفش را تصدیق می کند و بر روی تخت خود می نشیند تا نفسی تازه کند. سینتا نیز کنار تخت ایشان می نشیند و بعد از کمی مکث شروع به حرف زدن می کند.

– سرورم! نمی خواهید درباره نقشه تان توضیح دهید؟

شاه کمی خود را به سیتا نزدیک می کند، آن قدر نزدیک که می تواند دهانش را درست در کنار گوش سیتا بگیرد.

– عجله نکنید، به زودی خواهم گفت. زمانی که شما ملکه جنگل سیاهی شوید که نمی شود دیگر چیزی از شما پنهان کرد.

بعد این حرف سیتا با چشمانی باز و متعجب به سمت شاه بر می گردد و او را پرسشگرانه می نگرد. شاه می خندد و یکی از نگهبانان را صدا می زند.

– کارن! برو و ناسیک را اینجا بیاور. او قرار است بین دو کبوتر عشق پیوند عاشقی بزند. عجله کن.

سرباز اطاعت می کند و از کاخ خارج می شود سیتا هنوز هم در شوک است و شاه از این حالت سیتا خشنود. کمی بعد سیتا لب می گشاید.

– سرورم! من از شما سپاس گذارم!

شاه جورج سرش را تکان می دهد و سیتا را در بغل می گیرد و در گوش او می گوید:

– من از تو سپاس گذارم ملکه من!

صبح شده بود و پرندگان آواز خوان، اطراف قصر پرسه می زدند. شاهزاده جیسون زودتر از هر وقتی از بستر خود خارج می شود و به سمت اسطبل سلطنتی می دود.

از نظر او بهترین بخش زندگی اش اسب سواری با اسب مخصوصش هست. بعد از طی مسافتی کوتاه به اسطبل می رسد و به سمت اسبش که «آلاس» نام داشت می رود.

دستانش را بر موهای اسبش می کشد و صورتش را به گونه اسب می چسباند. آلاس نیز شیهه می کشد و خوشحالی اش را نسبت به دیدار شاهزاده نشان می دهد. شاهزاده جیسون هنوز هم آلاس را در بغل دارد. از حرکت دوست همیشه چابکش می خندد و کمی بعد، در گوش آلاس زمزمه می کند:

– هی پسر! امروز باید تمام جنگل را زیر و رو کنیم. قبل از تمرین های ماکسین پیر به یک تفریح نیاز داریم. موافق هستی؟

آلاس یکی از پاهای جلویی اش را بالا می برد و با تکان سر، حرف شاهزاده را تصدیق می کند. شاهزاده نیز با یک حرکت بر روی اسب می نشیند و از اسطبل خارج می شود و به سوی جنگل می تازد.

هنوز کامل وارد جنگل نشده بود که صدایی او را متوقف می کند. می ایستاد و گوش می سپارد. بعد از مکثی کوتاه به پشت سرش نگاه می کند. با دیدن پری امیلی در آن موقع از روز یکه می خورد و متعجب می پرسد:

– شما اینجا، این وقت صبح چه می کنید؟

امیلی خنده ای ملوسانه می کند و می گوید:

– من هم مثل شما هوس تفریح کرده ام. اگر مزاحم نباشم و افتخار دهید شما را همراهی کنم.

شاهزاده جیسون از اینکه هم رکابی داشته باشد سریع پاسخ می دهد.

– او! البته که موافق هستیم. باعث افتخار است که مرا همراهی کنید!

پری امیلی به هدف خود می رسد. می خواست بیشتر با او هم کلام شود تا بهتر او را بشناسد.

در کنار شاهزاده می ایستاد و بقیه جنگل را دوش به دوش شاهزاده سوارکاری می کند و از حسش سخن می گوید. از اینکه وقتی در جنگل قدم می زند، از تمام پدیده های اطرافش انرژی مثبت دریافت می کند، از این که جنگل چقدر مطیع دستورات اوست.

او این جملات را با شیرینی خاصی بیان می کرد و سخنانش را به دل شاهزاده می نشاند.

شاهزاده نیز با تمام حوصله به سخنان پری گوش سپرده بود. او تنها سه روز فرصت داشت تا از پاکی روح او آگاه شود.

افکارش سردرگمش کرده بودند. او ابتدا فکر می کرد پری با نقشه در این ساعت از روز به سوارکاری آمده؛ اما با گذشت زمان به زیبایی باطنی او پی می برد و از صداقت امیلی خوشنود می شود؛ اما هنوز هم وقت برای شناخت بیشتر بود.

جیسون و پری امیلی تمام جنگل را سوار کاری کردند و از هر چیزی که به زندگی آینده آنها ربط داشت حرف زدند. شاهزاده

جیسون هر لحظه که می گذشت بیشتر شیفته امیلی می شد، زیبایی او به قدری بود که شاهزاده را محو خودش می کرد.

صدای خنده هردو جنگل را پر کرده بود. همچنان در حال گفتگو بودند که صدای زنگ نهار مانع ادامه گفتگو آنها می شود.

هردو بر اسب های خود سوار می شوند و به اسطبل بر می گردند. جیسون در حالی که افسار آلاس را می کشد، قدم زنان

می گوید:

– امروز خیلی خوب بود! می توانم بگویم بهترین لحظه زندگی من امروز با شما رقم خورد. ممنونم که مرا همراهی کردید!

اکنون دیگر داخل اسطبل بودند. امیلی افسار اسب را به ستون چوبی می بندد، گوشه دامنش را می گیرد و برای ادای احترام زانوان خود را خم می کند و می گشاید.

– سرورم لطف دارند! اگر اجازه دهید شما را در تالار غذاخوری ملاقات کنم.

دوباره همان کار را تکرار می کند و به سمت حیاط کاخ می چرخد؛ اما شاهزاده مانع از خروج او می شود.

_ امیلی! شما که از من ناراحت نیستید؟

امیلی راه نرفته را بر می‌گردد و با نگاه سوالی می‌گوید:

_ نه سرورم! چرا باید ناراحت باشم؟

شاهزاده جیسون دستی به موهای آلاس می‌کشد و با کمی شرم می‌گوید.

_ به خاطر شک من در انتخاب شما.

امیلی آرام و دلشنین می‌خندد.

_ نه، اصلاً اینطور نیست. اتفاقاً برخلاف این است. من اخلاق و نظر شما را می‌ستایم.

شاهزاده اینبار بدون خجالت به چهره زیبای پری نگاه می‌کند و خنده‌ای از سر راحتی می‌زند. حالا که دیگر خیالش آسوده

شده، از امیلی می‌خواهد تا او را تا تالار غذاخوری همراهی کند. امیلی می‌پذیرد و با شاهزاده به تالار می‌رود.

شاه پیت و همسرش از دیدن جیسون و امیلی، اگرچه متعجب می‌شوند؛ اما برق شادی در چشمانشان برق می‌زند. شاه پیت

از جایش بر می‌خیزد و می‌گوید.

_ به گمانم شاهزاده از بابت پری امیلی آسوده خاطر گشته که این گونه به دیدارمان آمده.

بعد از اتمام سخنان شاه، ملکه بتی نیز از جایش بر می‌خیزد و با دست به هردو دستور به نشستن می‌دهد.

شاهزاده با رویی خوش به پدرش نگاه می‌کند.

_ سرورم! من باید در همان روز موافقت خود را اعلام می‌کردم.

سپس رو به پری امیلی می‌کند و چشمک می‌زند. دیگر نیازی به اتلاف وقت نبود، پس سر میز تصمیم بر این می‌شود که

جشنی برای معرفی همسران شاهزاده‌ها گرفته شود که همه افراد حاضر در جمع موافقت می‌کنند.

بعد از صرف نهار، هرکس به اتاق خود می‌رود و کاخ لحظه‌ای در سکوت می‌ماند.

درست زمانی که قرار شد شاه پیت جشنی برپا کند، در سمت مقابل سرزمین نیپوس، در جنگل سیاهی نیز جشنی در حال

تدارک بود، جشن ازدواج سینا و شاه جورج.

همه‌همه‌ای در کاخ سیاه بود که می‌توانست کاخ عظیم شاه پیت را به لرزه دریاورد؛ گرچه برای پریان سیاهی خنده زهر بود؛

اما در آن لحظه خشنود بودند.

هرکس مشغول کاری بود، یکی ریشه‌ها را نصب می‌کرد، دیگری میوه‌ها را آماده می‌کرد، یکی آهنگی را برای جشن فراهم

می‌کرد، دیگری وظیفه نظافت را داشت...

در میان این همه هیاهو که هر شخصی در حال انجام وظایفش بود، شاه جورج با شئل سیاه رنگش هم چون کوه، با صلابت

در میان آنها ایستاده بود و به افراد اطرافش نگاه می‌کرد که سینا با سرعت به شاه نزدیک می‌شود.

شاه جورج نیز با دیدن سینا، گل از گلش می‌شکفتد و به سمت او قدم برمی‌دارد. سینا با خنده به شاه خیره می‌شود.

_ سرورم! به دنبال من بیایید. می‌خواهم چیزی به شما نشان دهم.

سپس داستان شاه را می‌گیرد و او را به بیرون کاخ هدایت می‌کند. شاه جورج، کنجکاوانه به اطرافش نگاه می‌کند و با خنده از سیتا می‌پرسد:

– سیتا! مرا به کجا می‌بری؟

سیتا با دلخوری که با خنده همراه بود می‌گوید:

– صبر کنید سرورم! شما که عجول نبودید!

شاه ساکت می‌شود و هم چنان، هم پای سیتا می‌دود تا به درختی بسیار شگفت‌انگیز می‌رسند.

با دقت به درخت خیره می‌شود، درختی تنومند که نیمی از آن با برگ‌هایی سبز مثل درخت‌های سرزمین نیوس پوشیده شده بود و نیمی دیگر مثل بقیه جنگل سیاهی؛ اما اینکه درختی به این سرسبزی در وسط جنگل تاریکی چه می‌کند او را به حیرت می‌اندازد. با شگفتی از سیتا می‌پرسد:

– این، این درخت...

سیتا با شادی که در چشمانش برق می‌زد مانع از ادامه سخن شاه شده و می‌گوید:

– قشنگ است نه؟ ببینید، شگفت‌آور است که درختی سبز در جنگل سیاهی رشد کند!

شاه جورج حرف سیتا را تایید می‌کند و می‌گوید:

– بله، شگفت‌انگیز است! این درخت نشانه‌ای برای تصدیق نقشه آینده من است. بهترین چیزی بود که به من هدیه دادی.

سیتا یک تای ابرویش را بالا می‌برد و می‌گوید:

– برای چه چنین حرفی زدید سرورم؟!

شاه تبسمی می‌کند و می‌گوید:

– فردا که مراسم ازدواجمان را کنار این درخت برگزار کنیم، نقشه‌ام را خواهیم گفت. خب برویم تا برای فردا آماده شویم.

سیتا امر شاه را اطاعت می‌کند و با او به کاخ برمی‌گردد تا خود را برای مراسم آماده کند. شاه جورج نیز به خدمه‌اش دستور می‌دهد تا مکان مجلس را تغییر داده و اطراف درخت را برای مراسم آماده کنند.

در سرزمین نیوس، جشن در حال جریان بود. همه پریان نیوس با پری امیلی و آماندا به عنوان همسران آینده شاهزادگان آشنا می‌شوند و هلهله سر می‌دهند و کل می‌کشند در این مدت، خوشی هم چون آبخاری روان بر سرزمین نیوس جریان می‌یابد. جشن به پایان خود می‌رسد و همه آماده اتمام جشن می‌شوند، مدتی بعد شاه از جا برمی‌خیزد و بعد از ادای احترام به پریان، به داخل کاخ باز می‌گردد.

اما در همان لحظه، لحظه‌ای که ماه درخشان‌تر از همیشه به نظر می‌رسد در جنگل سیاهی جشن ازدواج شاه جورج و سیتا در حال برگزاری بود.

شاه جورج با خنده رویی در کنار آن درخت سحرآمیز منتظر ملکه‌اش بود. مدتی بعد ملکه سیتا پا در محفل می‌گذارد و با تمام وقار به سمت شاه قدم بر می‌دارد. حال، هردو کنار همدیگر بودند.

شادی و سرخوشی از چهره هر دوی آنها لبریز بود. شاه دست همسرش را می‌فشارد و آرام در گوش او می‌گوید:

– چقدر زیبا شدید!

بوسه‌ای بر دستان سیتا می‌زند و ادامه می‌دهد:

– الان وقت رازی است که باید برای تنها محرم زندگی ام فاش کنم. آیا بانوی من آماده است؟

ملکه سرش را به نشانه مثبت تکان می‌دهد و نگاهی سپاس‌گذارانه به همسرش می‌اندازد.

لحظه‌های پایانی جشن که همگی پریان مشغول خوردن بودند شاه، ملکه را سمت خود می‌کشد و آرام در گوش ملکه راز خود را بیان می‌کند.

ملکه چند باری را با حیرت به شاه نگاه می‌کند و چندین بار نیز از سر ترس و تعجب اخم می‌کند؛ اما بعد از اتمام راز هردو بعد از مدتی نگاه خیره به هم خنده سر می‌دهند، خنده‌ای از سر ظلم و سیاهی، خنده‌ای برای نابودی آرامش سرزمین نپوس.

دوسال بعد، هردو شاهزاده به سن نوزده سالگی می‌رسند. هردوی آنها زیباتر و دلربا تر شده‌اند؛ به گونه‌ای که زیبایی آنها شهره و زبان زد همه پریان بود. روزی نبود که کاخ صدای خنده و شادی به گوش نشنود.

در عصر روز دهم سپتامبر، شاه و ملکه از ایوان اصلی کاخ که به حیاط بزرگ در روبه‌روی آنان قرار داشت خیره شده بودند و مواقعی لب به سخن باز می‌کردند. شاه پیت سرخوش می‌گوید:

– لحظه شماری می‌کنم تا هردوی آنها بیست ساله شوند و مراسم ازدواج‌شان را با چشم خود ببینم.

ملکه خم به ابروانش می‌دهد و می‌گوید:

– سرورم! چگونه این حرف را می‌زنید؟ شما سالیان سال همچنان سالم و تندرست باقی خواهید ماند. لطفا دیگر از ناامیدی و

مرگ سخن نگوئید!

شاه خنده‌ای از سر شوق می‌زند و می‌گوید:

– مگر من کلمه «مرگ» را به زبان آوردم؟

ملکه بتی، جدی نگاهش می‌کند.

– غیر مستقیم بیان کردید سرورم!

بعد از اتمام گفتگو هر دو در اوج شادی با تبسم به فرزندانشان خیره می‌شوند.

همزمان در باغ بزرگ کاخ

پری امیلی و آماندا بر روی صخره‌ای طوسی رنگ نشسته و به معشوقان خود نگاه می‌کردند. هردو برادر دوباره مسابقه جنگ با شمشیر برپا کرده بودند.

هر جمعه همه افراد قصر در این موقع روز، در حیاط بزرگ گرد هم می‌آمدند تا شاهد جنگ دو برادر باشند.

با سوت امیلی جنگ شروع می‌شود، اولین ضربه توسط شاهزاده جیسون به سمت بازوی برادر زده می‌شود؛ اما شاهزاده

جاستین تیزهوشی می‌کند و جاخالی می‌دهد.

شاهزاده جیسون خنده ای شیطانی می زند و دوباره به سوی برادر می شتابد؛ اما مگر می شد جنگ تمام شود؟ هردو مهارت کافی داشتند و مانع از شکست می شدند.

لحظه ای هر دو، دست از حمله برمی دارند و نفس نفس زنان به هم خیره می شوند؛ اما مدتی بعد هر دو می خندند، همزمان به سمت هم می آیند و یکدیگر را در آغوش می گیرند.

پری امیلی و پری آماندا که از این جنگ یکنواخت خسته شده بودند، خمیازه ای می کشند و به سمت شاهزادگان خود می روند.

زمانی که دو پری به نزدیکی دو برادر می رسند، هردو برادر دست از به آغوش کشیدن هم برداشته و به سمت پریان خود می روند.

پری امیلی با اخم رو به آماندا می کند و می گوید:

– چرا همسران آینده ما این گونه ضعیف هستند؟ بی حال، بی رمق و بی احتیاط. شاهزاده جیسون می خندد.

شاهزاده جاستین نیز به دنبال برادرش می خندد. امیلی و آماندا همچنان با چشم غره به معشوقه های خود نگاه می کنند و بعد از مکثی کوتاه، دو پری دست در دست هم از دو برادر دور می شوند و راه داخل کاخ را در پیش می گیرند. شاهزاده جاستین دستش را روی شانه برادر می گذارد و می گوید:

– چطور است یکبار بازی را من برنده شوم و یکبار تو؟ اینگونه دیگر سرزنش هم نخواهیم شد. موافق هستید؟

او سرش را خم می کند و منتظر پاسخ برادر کوچک اش می شود. جیسون لبخندی کج بر گوشه لبانش می نشاند و با سر، موافقت خود را اعلام می کند.

این بار شاهزاده جیسون دستش را روی شانه برادر می گذارد و او را به طرف کاخ راهنمایی می کند. در بین راه، گفتگو کنان به داخل کاخ قدم می گذارند.

در جنگل سیاهی، شاه جورج و ملکه تازه واردش بر تخت همیشگی اش تکیه زده اند و درباره نقشه هایشان سرگرم گفتگو هستند.

در این هنگام سربازی باعجله وارد کاخ می شود و نفس نفس زنان از شاه برای بیان مطلبی اجازه می خواهد. بعد از کسب اجازه شروع به سخن می کند.

– سرورم! از پریان سرزمین نیوس شنیدم که قرار است جشنی برپا شود تا شاهزادگان رسماً با پریان امیلی و آماندا محرم شوند و تاریخ عروسی آنها نیز مشخص شده؛ گویا شاه پیت قصد دارد عروسی را زودتر برگزار کند.

چشمانش می درخشد و لبخندی بر لبانش می نشیند، ملکه نیز به محض اتمام خبر از جایش بر می خیزد و رو به شاه می گوید.

– آه سرورم! زمان عملی کردن نقشه فرا رسیده. من مشتاقانه منتظر پیروزی شما هستم!

شاه جرج بعد از ادای احترام به ملکه اش به سمت سرباز بر می گردد و خواستار اطلاعات کامل از سوی سرباز می شود. سرباز نیز توضیحات کاملی را بیان می کند و از کاخ بیرون می رود.

روز جشن سه روز دیگر برگزار خواهد شد و این روز آخرین روز برای شادی پریان نپوس و شاه پیت و ملکه اش خواهد شد. روز شادی و سرور پریان نپوس آغاز شد. همه به فکر انتخاب لباسی مخصوص برای جشن بودند. چه سخت که همه گمان می کردند امروز روزی پرشور و زیبا خواهد بود؛ اما امان از سرنوشت که گاهی جوری دیگر رقم می خورد و شادی را به تلخی می کشاند.

در داخل قصر پری، آماندا و امیلی دستان یکدیگر را در دست داشتند و همچون دیوانه ها با یکدیگر می چرخیدند و می رقصیدند.

در این هنگام، ملکه از پله های طلایی رنگ بالا می آید و خود را به دو پری می رساند. دستانش را باز می کند و با بستن و باز کردن انگشتانش به هر دو اشاره می کند که به آغوش او قدم بگذارند.

هر دو نیز از این درخواست به گرمی استقبال می کنند و با دو به سمت ملکه بتی می روند. این بار ملکه نیز آن ها را همراهی می کند و خنده های هر سه، ستون های کاخ را به ارتعاش در می آورد.

در سمت دیگر، کاخ شاهزادگان آماده و منتظر صدای ناقوس زنگ برای ورود به حیاط کاخ بودند. شاه پیت از دور نظاره گر دو فرزند با ابهت و زیبارویش بود.

شاهزاده جیسون در لباس طلایی رنگ دنباله دارش، همچون خورشید می درخشید. شاهزاده جاستین هم از برادرش کم نداشت. او با لباس آبی رنگش، همانند آبی روان از خود نور را بازتاب می کرد.

هر دو بعد از این که متوجه ورود پدر می شوند به سمتش قدم برمی دارند و او را در آغوش می گیرند. در این لحظه صدای زنگ به صدا در می آید که همه به بیرون کاخ قدم بر می دارند.

شاه پیت و همسرش طبق روال قبلی در جایگاه خود می نشینند و نظاره گر شروع مراسم می شوند.

پری آماندا و پری امیلی با لباس صورتی حریر مانندشان که دو فرشته ی کوچک دنباله هایشان را گرفته بودند، با گلی به رنگ لباس های شاهزادگان شان که به دست داشتند به سمت معشوقه های خود قدم بر می دارند.

پریان با چشمانی پر از درخشش، مات زیبایی پریان و حیرت زده از ابهت دو شاهزاده شده و آنان را خیره نگاه می کردند.

شاهزادگان قدمی به جلو می گذارند تا دستان پریان خود را بگیرند. پریان با تمام احساس دستان شاهزادگان را می فشارند و به سمت پادشاه و ملکه حرکت می کنند.

صدای کل و شادی پریان به پا می خیزد، ابتدا نوبت محرمیت برادر بزرگتر و پری آماندا بود. هر دو در برابر شاه زانو می زنند.

شاه پیت از پله ها پایین می آید و شمشیر آبی رنگی را به شانه ی هر دو می زند و موافقتش را با ازدواج دو پری اعلام می کند.

شمشیر را به پسرش می دهد و در همان جا می ایستاد، سپس مراسم محرمیت شروع می شود و این دو پری به محرمیت هم در می آیند.

از جا بر می خیزند تا شاهزاده جیسون و پری امیلی جایگاه آن ها را بگیرند، اما این اتفاق نیوفتاد و مجلس تاریکی بدی را نظاره گر شد.

همه پریان نپوس وحشت زده به شاه جورج که با ملکه زیبارویش درست در وسط مجلس ظاهر شده بود نگاه می کردند.

نفس‌ها در سینه حبس شده بود. همه سکوت پیشه کرده بودند و منتظر حرکت و فرمانی از سوی شاه پیت بودند. شاه عزمش را جزم می‌کند و از جا بر می‌خیزد. با اخمی به ابرو و با خونسردی تمام می‌گوید:

– شما برای چه به این جا آمدید؟ گمان نکنم که شما را به جشن دعوت کرده باشم.

شاه جورج اخمی می‌کند و می‌گوید:

– بگذریم که من و همسرم را به این جشن دعوت نکردید؛ اما این بی‌حرمتی است که مهمان‌هایتان را آزرده‌دل می‌کنید. بلکه بتی برای پشتیبانی از همسرش از شاه پیت، پیشی می‌گیرد و با داد بیان می‌کند.

– جای شوالیه‌ی تاریکی چون تو در سرزمین نپوس نیست. همین الان اینجا را ترک کنید؛ وگرنه دستور به کشتن شما خواهیم داد.

شاه جورج لبخند کجی بر لبش می‌نشانند و می‌گوید:

– بانو! بانو! خواهش می‌کنم عصبی نشوید! من آدمم تا جشن شما را زیباتر و هیجان‌آورتر جلوه بدهم.

شاه پیت همسرش را به عقب هدایت می‌کند و بیان می‌کند.

– هیجان را برای خود نگه‌دار جورج! ما خودمان بلد هستیم جشن را هیجان‌انگیزتر کنیم. بگو چه می‌خواهی؟

سیتا و شاه جورج خنده سر می‌دهند و شاه قدمی به جلو برداشته و به شاهزاده جیسون اشاره می‌کند.

– پسرت را، پادشاه نپوس! من شاهزاده جیسون را از تو می‌خواهم.

همه پریان داستان خود را از شگفتی به سمت دهانشان می‌برند و با چشمان باز منتظر جواب شاه خود می‌مانند.

این بار شاه پیت از شدت خشم چنان نعره‌ای می‌زند که همه‌جا به لرزه در می‌آید. او با جسارت تمام می‌گوید:

– خفه شغال! چطور جرئت می‌کنی از من چنین تقاضایی کنی؟ ابله!

شاه جورج مانع از ادامه حرف شاه می‌شود.

– شما مجبور هستید شاهزاده را به من بسپارید.

شاه پیت کمی آرام می‌شود و می‌گوید:

– و چرا من مجبور به انجام این کار هستم؟

جورج با شجاعت در برابر شاه پیت می‌ایستد.

– چون اکنون سرزمین شمالی، کاملاً در اختیار ماست و این به لطف بی‌دقتی پریان شما برای تماشای این جشن بوده شاه پیت.

بعد این حرف خنده‌ای از سر پیروزی می‌زند.

همه در سکوت به هم خیره شده بودند. شاه یکه خورده بود و سرجایش با شوک به سربازان نالایقش نگاه می‌کرد. کمی بعد بیان می‌کند:

– وای بر من! وای بر شما! چه کردید؟ آن قدر این جشن مهم بود که بخش بزرگ کشورمان به دست دشمن افتاد؟

همه سربازان سر خود را فرود آوردند و از شرمساری توان بالا گرفتن سرشان را نداشتند.

شاه پیت به فرزندش، شاهزاده جیسون می‌نگرد و قطره اشکی از گوشه چشمانش می‌لغزد. شاهزاده جیسون وقتی حال پدرش را می‌بیند گمان می‌کند که شاید او را تحویل شاه جورج بدهد؛ اما...

شاه پیت، قدمی به جلو می‌گذارد و به قدری پیش می‌رود تا رو در روی شاه جورج بایستد.

– حال از ما چه می‌خواهی؟

شاه جورج نیشخندی زده و می‌گوید:

– به شرطی سرزمین شمالی را بدون خونریزی پس خواهیم داد که پسرت را در اختیار من قرار دهی؛ وگرنه که جنگی سخت خواهیم داشت.

شاه پیت به فکر فرو می‌رود. همه جا را سکوت احاطه کرده بود. بعد از مدتی انتظارها به سر می‌آید. شاه پیت نفسی تازه می‌کند و از روی تاسف بیان می‌دارد.

– قبول می‌کنم.

بعد از این حرف، مردم اگرچه ناراحت می‌شوند؛ اما از اینکه جنگی برپا نشد خوشحال می‌گردند.

این حرف تا حدی برای شاهزاده جیسون شوک آور بود که تعادلش را از دست می‌دهد و کم مانده بود به زمین بیافتد که پری امیلی بازوی او را می‌گیرد و مانع از به زمین خوردن او می‌شود و با گریه می‌گوید:

– سرورم متأسفم!

جیسون قدرت کاملی نداشت و در مقابل قدرت شاه جورج نمی‌توانست مقاومتی کند، پس شاه جورج دستش را به سمت او دراز کرده و می‌گوید:

– بهتر است بدون درد به نزد من بیایی؛ وگرنه تو را به زور با خودم به جنگل سیاهی خواهیم برد.

شاهزاده جیسون قطره اشکی از گوشه چشمش می‌غلند و به پدرش پناه می‌برد.

– پدر! چرا من؟ خواهش می‌کنم کمک کنید! من نمی‌خواهم به آنجا بروم.

ملکه بتی از شدت ناراحتی به داخل کاخ می‌دود، مجلس عروسی به عزا تبدیل می‌شود و شاه جورج با جادوی سیاهش به زور شاهزاده را از پدرش جدا می‌کند؛ ولی شاه پیت نمی‌تواند حرکتی کند.

به زور دستان شاهزاده جیسون از دستان پدر جدا می‌شود و شاهزاده با قلبی ناراحت و آکنده از ناامیدی در مقابل چشمان همه از نظرها پنهان می‌شود.

همه پری‌ها دور شاه پیت که غم زده بر تختش تکیه زده بود جمع می‌شوند و برای این اتفاق می‌گریند.

امروز قرار بود شادی به راه باشد؛ اما چه کسی می‌دانست دست سرنوشت چه قلمی به دست می‌گیرد و چه تقدیری رقم می‌زند؟

در این سرزمین ناراحتی بر همه سایه می‌افکند؛ اما در سرزمین سیلبر حال شاه جورج خوب است و خشنود چون به آرزوی خود رسیده بود. آرزو داشتن فرزند، دیگر نگران آن نبود که به خاطر کمبودهایش در بی‌پدری را به گور ببرد.

شاه جورج، شاهزاده جیسون را که در آغوشش چون طفلی آرام خوابیده بود در بغل داشت. او همراه با ملکه‌اش وارد کاخ می‌شوند و شاهزاده را روی تختی از بال کلاغان شوم و سیاهش می‌خواباند، سپس همراه همسرش به تختی که رو به روی جایگاه شاهزاده قرار داشت تکیه می‌زنند.

ساعت‌ها گذشت تا این که در نیمه‌ای از شب شاهزاده جیسون چشمان خود را باز می‌کند و دستانش را بسته می‌بیند. اطرافش را از نظر می‌گذراند و وقتی به یقین می‌رسد که در کاخ سیاهی دراز کشیده است، دوباره آن لحظه تلخ را به یاد می‌آورد و پریشان حال سعی در باز کردن دستانش می‌کند. در بین این تقلاها فریاد می‌کشید و از سربازان می‌خواست تا به او کمک کنند؛ اما سربازان بی‌توجه به او مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

مدتی می‌شد که دیگر قدرت تقلا کردنش را هم از دست داده بود و با ناامیدی به سقف کاخ نگاه می‌کرد؛ اما کمی بعد با صدای شاه جورج چشم از سقف می‌گیرد و به او خیره می‌شود. شاه جورج با نیشخندی بر لب به سمت جیسون می‌رود و یکی از پاهایش را روی تخت می‌گذارد و به سمت شاهزاده خم می‌شود.

– پسر! به جنگل سیاهی خوش آمدی!

شاهزاده خشمگین به او نگاه می‌کند و فریاد می‌زند.

– من پسر فردی چون تو نیستم! لعنت بر تو! بهتر است به من یک نگاهی بیندازی، قلب من پر از پاکی است؛ اما قلب تو پر از نفرت.

شاه جورج خنده‌ای بلند سر می‌دهد. پایش را از تخت به زمین می‌اندازد و به سمت چپ تخت قدم می‌گذارد و دوباره با همان لحن قبلی ادامه می‌دهد.

– که قلب تو پر از پاکی است؟ درست است؛ اما همانطور که گفتم تو پسر من هستی، پس قلب تو هم به سیاهی تبدیل خواهد شد.

شاهزاده جیسون با چشمانی گریان و کنجکاو به شاه جورج می‌نگرد. او نمی‌دانست که شاه جورج چه قصدی دارد. شاه از او فاصله گرفته و به سمت یکی از سربازانش بر می‌گردد و می‌گوید:

– به سربازها بگو که همین الان سرزمین شمالی نیوس را از محاصره در آورده و در اختیار سربازان شاه پیت قرار دهند. در اینجا رو به جیسون می‌کند و ادامه می‌دهد.

– دیگر کار من رو به اتمام است و نیازی به سرزمین شمالی ندارم.

سرباز ادای احترام می‌کند و از کاخ خارج می‌شود.

بعد از اینکه سرباز از کاخ خارج می‌شود شاه جورج در سمت چپ شاهزاده می‌نشیند و به چشمان ترسان شاهزاده نگاه می‌کند.

و شاهزاده نیز با چشمانی منتظر، حرکات شاه جورج را زیر نظر می‌گیرد و به حرف‌های شاه گوش می‌دهد. شاه جورج در حالی که دستش را روی صورت شاهزاده می‌کشید، می‌گوید:

– خب می‌دانم که منتظر هستی تا ببینی من چه کاری با تو می‌کنم، پس باید بگویم که این کار...

و در کسری از ثانیه عصای تاریکی و شوم خودش را به داخل قلب شاهزاده فرو می‌برد و خنده‌ای از سر پیروزی می‌زند. شاهزاده درد بدی در کل وجودش حس می‌کند؛ گویا که اعضای بدنش تکه‌تکه می‌شدند. از شدت درد فریاد می‌زند. قطره چشمی سیاه رنگ از گوشه چشمش بیرون می‌آید.

مدتی بعد شاه عصا را از قلب شاهزاده در می‌آورد و به او خیره می‌شود. قلب شاهزاده مأوای سپیدی بود؛ اما اکنون مأوای سیاهی و شومی است.

چشمان خوش‌رنگ شاهزاده دیگر به سیاهی بدل گشته است، آبروان خوش‌فرم شاهزاده چین خورده بود و او را خشمگین نشان می‌داد. بالاخره کل وجود شاهزاده جایش را به نفرت و کینه داد و از او فردی دیگر ساخت.

شاه جورج در حالی که چشم‌هایش از شوق برق می‌زد می‌گوید:

– خب، اکنون دیگر پسر من هستی. بلند شو تا با هم به اتاق برویم، بالاترین قسمت برج برای توست. باید لباس‌هایت را هم عوض کنی تا به چهره زیبایت بیاید.

شاه جورج دستش را روی شانه شاهزاده جیسون می‌گذارد و او را به سمت بالا هدایت می‌کند. از پله‌های پیچ در پیچ کاخ بالا می‌روند تا بالاخره به اتاق می‌رسند.

شاهزاده عصبی و با ناراحتی دست شاه را پس می‌زند و به جلو قدم می‌گذارد و اولین چیزی که در اتاق می‌بیند، کاخ سرزمین نپوس بود. کمی با شوک به روبه‌رویش خیره می‌شود؛ اما بعد با عصبانیت به سمت شاه بر می‌گردد.

– چرا؟! چرا این کارها را می‌کنید؟ اتاقی در اختیارم گذاشتید که گذشته‌ام را به خاطرم بیاورد؟ چرا از روی عمد این‌گونه مرا می‌آزاید؟

دیگه گریه امانش نمی‌دهد، به زمین می‌افتد و زار زار گریه می‌کند.

ادامه داستان از زبان شاهزاده جیسون و با گذشت سه سال...

در راهروی میانی کاخ، مثل مرغی سرکنده به این طرف و آن طرف قدم می‌گذاشتم و منتظر خبر مباشتم بودم.

دو ساعتی می‌شد که برای جاسوسی از کاخ نپوس او را به ماموریت فرستاده‌ام؛ اما هنوز از او خبری نیست. دیگر طاقتم رو به افول می‌نهد و عصبانی پله‌های پیچ در پیچ کاخ را طی می‌کنم؛ اما در بین راه جورج مانع می‌شود. با ابهتی که همیشه داشت خم به ابروانش می‌دهد و می‌گوید:

– به کجا چنین شتابان!

دیگر به این‌که چگونه با او رفتار کنم آگاه هستم، پس با خنده تلخی همچون خودش بیان می‌کنم.

– آتش که نمی‌تواند آرام شعله‌ور شود، می‌شود؟ باید شتابان قدم بردارم تا گوشه لباس‌تان گُر نگیرد.

جورج می‌خندد و دستش را بر شانه‌ام می‌گذارد و درست روبه‌روی من می‌ایستد.

_ دقیقا همینطور است. دلیل انتخاب تو نیز همین است که تهدیدی برای دشمنان پدرت باشی.

همیشه همین طور بود، هر بار باید یک طعنه و زخم زبان از او می شنیدم. اول ها ناراحت می شدم و زخمی که پدرم، برادرم و مردم بر دلم زده بودند سر باز می کرد و دلم را بیشتر می سوزاند؛ اما اکنون نه!

دیگر اوضاع فرق می کرد. درست است هنوز جوانی خام هستیم؛ اما به حالت نیمه پخته که رسیده ام، پس می توانم گلیمم را از آب در بیاورم.

دستش را پس می زدم و از او رد می شوم. دو پله پایین می آیم و بعد به سمتش می چرخم. نفسی آرام می کشم.

_ انتخاب شما هوشمندانه بود، در آن شکی نیست، اما زیاد به خود غره نشو؛ چون سرنوشت به قول خودت ما را چون برده به هر جا که بخواهد می کشاند و از ما بیگاری می کشد.

نیشخندی بر گوشه لبم می نشانم. اصلاً مهم نبود که چه عکس العملی از خود نشان می دهد، پس بی اعتنا به او راهم را ادامه دادم.

بعد از اتمام پله ها، سالن اصلی کاخ شروع می شود. وارد سالن می شوم و فضای سالن را از نظر می گذرانم.

سیتا طبق معمول روی تخت همسرش لم داده و انگورهای قرمز رنگی که خودش آنها را کاشته بود را می خورد.

بعد از همسرش نوبت او بود که زخم زبان بزند و چون حوصله چرت و پرت هایش را نداشتم، بی توجه به او وارد حیاط کاخ می شوم.

بعد از مدتی مباشر از دروازه کاخ به داخل حیاط وارد می شود. همراه با قدم های او من نیز قدم بر می دارم تا زودتر از اخبار با خبر شوم. مباشر تعظیم می کند و می گوید:

_ سرورم! موضوعی هست که باید به اطلاع شما برسانم.

منتظر به او خیره می شوم تا آن موضوع را دریابم. مباشر ادامه می دهد:

_ شاه پیت برادران را به عنوان جانشین رسمی خودشان اعلام کردند و ملکه بتی نیز مراسمی تدارک دیده اند و همه را به این مهمانی دعوت کرده اند؛ حتی شاه جورج.

نگاه بی اعتنای خود را بعد از مدتی از او می گیرم و می گویم:

_ همین؟! خب در نبود من، صد در صد برادرم جانشین خواهد شد؛ در ضمن حضور جورج در جشن به من ربطی ندارد.

متوجه شدی مباشر؟

مباشر آب دهانش را با ترس و صدا قورت می دهد و می گوید:

_ شما هم دعوت هستید.

با شوک سرم را به سمت او بر می گردانم و حس می کنم که تمام اعضای بدنم بی رمق می شوند؛ اما بعد نیرو به بدنم باز می گردد و یقه مباشر را می گیرم.

_ چه گفتی؟! اگه جرئت داری یکبار دیگر بگو.

مباشر با ترس می گوید:

– سرورم! من فقط خبر آوردم. خواهش می‌کنم ناراحت نشوید!
آرام یقه مباشر را ول می‌کنم و دوباره با قلبی مملو از درد و ناراحتی به اتاقم باز می‌گردم.
اتاقم را با چشم می‌کاویدم و سعی در سرگرم کردن خود داشتم؛ اما از نظرم هیچ چیزی من را از درد و نفرت دور نمی‌کرد، مگر
یک واژه ناآشنای تازه معرفی شده که در این مدت از جورج به فکرم خطور کرده بود.
وقتی این کلمه را با خود تکرار می‌کنم، حس درونی‌ام قلقلکم می‌دهد. نمی‌دانم چرا این احساس را دارم؛ اما این را خوب
می‌دانم که این احساس را مردم بی‌معرفت سرزمینم در من به وجود آورده‌اند.
آمادگی هر چیزی را داشتم جز این مورد که چرا من را به مهمانی دعوت کرده‌اند. به خاطر این که بیش‌تر از این آزارم دهند و
قلبم را بشکافند؟!

بی‌خود می‌خندم و در دلم شاه پیت غرور آفرین را به سخره می‌گیرم. مطمئن هستم او هنوز به فکر این است که من او را
خواهم بخشید؛ اما نه. این گونه نیست، کاری خواهم کرد تا خودش و مردم سرزمینش خون‌گریه کنند و تک‌تک از من به
خاطر گناهی که مرتکب شده‌اند طلب بخشش کنند تا بفهمند قدرت آتش چه کارها که نمی‌تواند بکند.
در این افکار هم چون غواصی ماهر شناور بودم تا این که صدای مباشر، چون طنابی مرا از دریای افکارم بیرون کشید.
– سرورم! ده دقیقه‌ای هست که ناقوس نهار زده شده، آیا قصد طعام ندارید؟
فقط به این پاسخ اکتفا می‌کنم.

– چرا، می‌آیم.

موهای ژولیده‌ام را شانه‌ای می‌زنم و به سمت سالن اصلی قدم بر می‌دارم. وارد سالن که می‌شوم اولین چیزی که می‌بینم،
چشمان شاداب جورج است. می‌دانم برای چه انقدر ذوق می‌کند.
برای اینکه راهی برای زخم زبان زدن‌هایش باز نشود، بی‌اعتنا به او، روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم. با جورج به اندازه سه
صندلی و با سیتا که در مقابل جورج نشسته بود، پنج صندلی فاصله داشتم. به خوبی می‌توانم هر دوی آنها را زیر نظر بگیرم.
جورج بعد از کمی مکث ابتدا با خنده به سیتا نگاه می‌کند و بعد سرش را به سمت من بر می‌گرداند.
– احساس می‌کنم کلاغ‌هایت خبرها را به گوش تو رسانده باشند؛ اما دوباره من نیز بیان می‌کنم.
کاملاً بی‌احساس و عادی به او خیره می‌شوم و می‌گویم:
– گوش می‌کنم.

بعد از اینکه لقمه‌اش را قورت می‌دهد در حالی که دور لبش را با دستمال پاک می‌کند، لب می‌گشاید.
– قرار است برای برادرت به خاطر جانشین‌اش جشنی برپا شود که شاه پیت، رسماً من، سیتا و تو را به جشن دعوت کرده
است.

چشم از جورج می‌گیرم و مشغول خوردن می‌شوم. جورج با عجله سکوت را می‌شکند.

– چیزی نمی‌گویی؟

بی‌اعتنا جوابش را می‌دهم.

_ نه، مشکلی نیست. عه نه، مشکلی در میان هست.

جورج با ذوق می پرسد:

_ چه مشکلی؟

با نیش خنده زهر آگینی که بر لبم نشاندم پاسخ دادم.

_ لباس مناسب برای مهمانی فردا ندارم.

بعد از این حرفم لبخندش را جارو می کند و به صندلی خود تکیه می دهد و بعد از مدتی دوباره شروع به خوردن می کند.

زیرچشمی به سیتا نگاه می کنم. مثل همسرش از حرص همچون لبو سرخ شده بود؛ اما سعی در حفظ ابهتش داشت.

وقتی در مقابل زخم زبان آن ها جوابی دندان شکن می دادم، زخم هایی از زخم های قلبم التیام پیدا می کرد.

با این حرفم به هردوی آنها نشان دادم که ناراحت نیستیم؛ اگرچه ناراحت و خشمگین بودم؛ اما دلم می خواست با تظاهر، آنها

را نیز ناراحت کنم.

بعد از این که نهار تمام می شود، خدمتکاران سفره را جمع می کنند و من نیز از جورج و سیتا خدافظی کرده و راهی اتاقم

می شوم. به چشمانم مجال استراحت داده و به خواب فرو می روم.

صبح با صدای مباشر که بالای سرم ایستاده بود و من را صدا می زد از خواب دل می کنم.

در حالی که چشمانم را می خارانم، خواب آلود از مباشر می پرسم:

_ چه خبر شده؟ چرا همچون عجل معلق، بالای سرم داد و بیداد می کنی؟

مباشر دو قدم به عقب بر می دارد و بیان می کند:

_ سرورم! خواب می دیدید، عرق کرده بودید و در خواب فقط کلمه «انتقامم را می گیرم» را ادا می کردید. نگرانان شدم! اگر

شما را ترساندم من را ببخشید!

به دنبال حرف مباشر، دستم را به سمت پیشانی ام می برم، درست است. پیشانی ام از قطره های سرد لبریز بود.

با بی حالی از تخت بلند می شوم و به سمت کاخ که همیشه جلوی چشمانم چون کوه یخ می درخشید نگاه می کنم. نفرتم هر

روز با دیدن صحنه روبه رویم بیشتر از پیش می شد.

بعد از کمی خیره شدن به روبه رو چشم از کاخ می گیرم و از مباشر می خواهم تا مرا تنها بگذارد. او نیز سر خم می کند و از اتاق

خارج می شود.

دلم می خواست که نقشه ای برای مهمانی فردا تدارک ببینم؛ اما منصرف شدم و به خاطر مادرم دست از این کار کشیدم.

از هرکسی بدم بیاید، عاشق مادرم هستم! چون او کاری از دستش بر نمی آمد و مجبور بود از دستورات همسرش اطاعت کند.

حداقل به جای اینکه مثل پدر بی عاطفه ام کاری نکند؛ چون از دستش کاری بر نمی آمد به داخل کاخ پناه برد تا ناراحتی و

عذابی که می کشم را نبیند.

کمی بعد صدای در اتاقم، سکوت حاکی در فضای پناهگاه کوچکم را شکست. وقتی به فرد پشت در اجازه ورود دادم، یکی از

خدمتکارها با لباسی در دست داخل شد. ادای احترامی می کند و می گوید:

– سرورم! این لباس به دستور شاه برای شما فرستاده شده.

لباس را روی تخت می‌گذارد و از اتاق خارج می‌شود. با دیدن لباس، چهره گرفته جورج به ذهنم می‌آید و ته دلم از ناراحتی به شادی می‌گراید.

یک کت سیاه رنگ که مقداری از پشت، دنباله داشت، روی کت با خطوط قرمز رنگی با طرحی خاص خودنمایی می‌کرد و شلوار سیاه رنگی که طرحش درست مانند کت بود.

لباس خوبی بود! کت و شلوار را تن می‌کنم و خودم را در آینه به خاطر زیبایی ام می‌ستایم. لباس را از تنم در می‌آورم و لباس جدیدم را می‌پوشم. خودم را به حیاط کاخ می‌رسانم.

از حیاط می‌گذرم و به بیرون از کاخ قدم برمی‌دارم. درست است که قلبم را نفرت گرفته؛ اما باز هم طبیعت را دوست دارم، شاید چون عاشق آماندا هستم، طبیعت نیز برایم دلنشین است.

دلم برای او تنگ شده! حداقل یکی از فایده‌های این میهمانی این است که می‌توانم معشوقه خودم را ببینم.

برادرم صاحب یک فرزند پسر شده و اگر من هم ازدواج کرده بودم شاید اکنون صاحب فرزندی می‌شدم؛ اما سرنوشت امان از دست سرنوشت که زندگی من را به نابودی کشاند.

وقتی خودم را از افکارم بیرون کشیدم، خود را درست در وسط جنگل سیاهی می‌یابم. در این جنگل جز حشرات موزی و کلاغان شوم سیاه رنگ چیز دیگری یافت نمی‌شد؛ مگر باغچه خود کاخ که به قدرت جورج امکان کاشت بعضی میوه‌ها را داشت.

به اطرافم نگاه می‌کنم که پروانه‌ای جلوی چشم من پدیدار می‌شود. با شگفتی به پروانه خیره می‌شوم و بعد از اینکه شانه‌ای بالا می‌اندازم همچون بچه‌ای نوپا به دنبال پروانه می‌روم.

بعد از مدتی اندک، به جایی می‌رسم که با چشمانی باز محو تماشایش می‌شوم، باورم نمی‌شود. درست در روبه‌روی من درختی سرسبز و زیبا است. درختی که دو برابر زیباتر از درختان سرزمین نیوس است؛ اما فقط نیمی از آن.

با دیدن درخت قلبم درد می‌گیرد و بعد از مدتی از آن درد رهایی می‌یابم. قدم به جلو می‌گذارم تا تنه درخت را که گیاهی به دور آن پیچیده بود را لمس کنم؛ اما درخت من را پس می‌زند. نمی‌دانم چه حسی است که هم مرا به سمت درخت می‌کشاند و هم مانع من از انجام این کار می‌شود.

در عین شگفتی خنده‌ای بر لبم می‌نشیند. باورم نمی‌شود که باید حتی از این درخت که در سرزمین جورج است نیز دوری کنم، پس با فاصله روبه‌روی درخت می‌نشینم و به آن خیره می‌شوم.

وقتی چشم از درخت می‌گیرم تازه می‌فهمم که دارد سر شب می‌شود و من باید به کاخ برگردم.

سریع از جایم بر می‌خیزم و عقب‌عقب جوری که بتوانم درخت را ببینم گام بر می‌دارم و تا زمانی که درخت از نظرم ناپدید شود، همانگونه به راه خود ادامه می‌دهم تا اینکه دیگر درخت را نمی‌بینم، پس می‌چرخم و راه را ادامه می‌دهم.

نیم ساعت بعد وارد سالن اصلی کاخ می‌شوم، جورج و سیتا سر میز شام منتظر نشسته بودند و وقتی من را می‌بینند، سیتا چینی به دماغش می‌دهد و با خشم به سمت من می‌آید.

چطور به پدرت نکشیده‌ای؟ چرا سهل انگار و بی توجه هستی؟

مانع ادامه غرغرایش می‌شوم و می‌گویم:

به کدام یک از پدرانم؟!

سیتا به تته پته می‌افتد.

م...م... منظور تو چیست؟

سینه سپر می‌کنم و با چشمانی پر از نفرت می‌گویم:

گفتی چرا به پدرم نکشیده‌ام، کدام یکیشان؟ جورج یا پیت؟!

سیتا با دهانی باز به من خیره شده؛ اما بعد از مدتی وقتی متوجه حالت خود می‌شود، دهانش را می‌بندد و لباسش را مرتب می‌کند.

هر دو، هر دو افرادی منظم هستند و در هر جایی سر موقع حاضر می‌شوند.

خنده‌ای می‌کنم.

راست می‌گویید. خب، شاید به مادرهایم کشیده‌ام. آیا این طور است؟!

سیتا از شدت خشم می‌لرزد. آماده می‌شود که جوابم را بدهد؛ اما این بار جورج مانع می‌شود. از جایش بر می‌خیزد و با عصبانیت بیان می‌کند:

هر دو ساکت شوید. اکنون وقت شام است نه دعوا.

هنوز خنده بر لب دارم. ضایع کردن سیتا برای من لذت بخش‌تر بود. چرا؟! دو دلیل داشت. دلیل اول اینکه سیتا به این موارد حساس‌تر است و وقتی ناراحت می‌شود زخم‌های من سریع‌تر التیام می‌یابند و دلیل دوم این که با رنجاندن سیتا با یک تیر دو هدف می‌زنم، هم جورج ناراحت می‌شود و هم خود او.

نگاهی به جورج می‌کنم و بعد مشغول خوردن مرغ بریان در بشقابم می‌شوم. شام که تمام می‌شود سیتا قبل از ما از جایش بر می‌خیزد و به اتاقش می‌رود و بعد از او جورج آماده رفتن می‌شود؛ اما در بین راه به سمتم بر می‌گردد.

از لباس خوش‌آمد؟! می‌خواهم فردا بین مهمان‌ها با آن لباس خودی نشان دهی، بالاخره پسر من هستی.

از جایم بر می‌خیزم و در حالی که به سمت اتاقم قدم بر می‌دارم، می‌گویم:

بسیار عالی است! اما من بدون آن لباس هم آتش‌دان مجلس هستم و آنجا را از تاریکی می‌رهانم.

منتظر این نمی‌شوم که جورج را ناراحت کرده‌ام یا نه، پس همانطور که ایستاده بودم دستم را به نشانه خدا حافظی بالا

می‌برم. وارد پله‌های راهرو می‌شوم و به سمت اتاقم قدم بر می‌دارم.

چند ساعت دیگر به کاخ نپوس می‌رسیم. چه دنیایی است این دنیای فانی، ما را با زیبایی‌هایش از بهشت به زمین می‌کشاند و

بعد از دعوتش دیگر ما را در نمی‌یابد. همچون تفاله‌ای کثیف ما را دور می‌اندازد و هر کاری که دلش می‌خواهد با ما می‌کند.

یکی را فقیر می کند و زجر می دهد، یکی را ثروتمند می کند و بعد او را از اوج عزت به حضيض ذلت می رساند و یکی را مالی متوسط می دهد؛ اما بدبختش می کند و هر چه درد است بر سرش حواله می کند؛ خلاصه که این دنیای فانی چه بد طعمه برای ما است .

از پنجره کالسکه بیرون را نظاره می کردم. جنگل های روبه روی من می نالیدند که اسبم را آرام برانم تا در دشان کمتر شود .

می توانستیم در یک چشم بر هم زدن در کاخ حضور یابیم؛ اما جورج تصمیم گرفت جنتلمانه تر به کاخ قدم بگذاریم . از پنجره چشم می گیرم و به جورج و سیتا که روبه روی من نشسته اند می نگرم. وقتی به سیتا نگاه می کنم هر چیز نفرت انگیزی که در دنیاست به ذهنم می رسد و وقتی به جورج خیره می شوم، دو درجه از نفرت را کم می کنم .

جورج قبل از سیتا یک پادشاه خشن برای جنگل سیاهی بود؛ اما بعد از ازدواج با سیتا به ماری کشنده و موزی بدل گشت و دنیای من را نیز به نابودی کشاند و همه این ها تقصیر سیتا بود .

سیتا و جورج مشغول صحبت و ناز و عشوه بودند، پس من نیز تصمیم می گیرم سرم را به صندلی کالسکه تکیه داده و کمی بخوابم .

با توقف کالسکه و صدای افرادی که در حیاط مشغول صحبت بودند، چشم می گشایم و اطرافم را نگاه می کنم .

پریان نپوس از کالسکه فاصله گرفته بودند و درباره ما مشغول صحبت . ابتدا جورج از کالسکه پیاده می شود و بعد دست سیتا را می گیرد و به او در پایین آمدن از کالسکه کمک می کند .

حال نوبت من بود تا قدم به بیرون بگذارم. نفس عمیقی می کشم تا خودم را برای روبه رو شدن با خانواده بی رحم خود آماده کنم .

از کالسکه پیاده می شوم. سیتا و جورج جلوتر به انتظار من ایستاده بودند، به اطرافم چشم می دوزم، همه پریان به من نگاه می کردند. نه یک نگاه ساده و نه یک نگاه ترسان و پر از نفرت؛ بلکه با نگاهی ترحم آمیز به من چشم دوخته بودند .

این نگاه من را بیشتر از هر چیزی می آزد. مگر من محتاج ترحم آنان بودم؟ آن ها من را به چنین سرنوشتی دچار کردند، پس نباید ترحم کنند؛ بلکه باید بترسند .

کمی چین به ابرو می دهم و با کمال متانت و در عین وقار، خود را به جورج و سیتا می رسانم، بعد از این که به جورج و سیتا می رسم، آنان نیز قدم بر می دارند و باهم به سمت در اصلی کاخ که راهی برای ورود به سالن اصلی بود راه می افیم .

از دور به خوبی خانواده ام را مشاهده می کنم که دم در به انتظار ما ایستاده اند. اولین کسی که به چشم دیدم مادرم بود، او مثل همیشه زیبا بود و نگران برای فرزندانش .

کمی چشم می چرخانم تا افراد را از نظرم بگذرانم که به پیت می رسم وقتی چشمانم روی او متمرکز می شوند خم به ابرو می آورم و دستم را از شدت خشم مشت می کنم. هنوز هم همان روز و همان صحنه یادم است، خیلی هم خوب یادم است .

دیگر به آنها نزدیک شده ایم. فقط ده قدم دیگر باقی است. بالاخره به آن ها می رسیم .

جورج و سیتا به پیت ادای احترام می کنند؛ اما من نه، من ایستاده و با نفرت به چشم های پیت می نگرم، او هم مرا نظاره می کند و گویی کمی مهربانی را از چشم هایم می کاود .

بعد از جورج و سینتا حال نوبت خانواده شاه پیت برای ادای احترام بود. همگی ادای احترام می‌کنند، به جز یک نفر و آن یک نفر برادر عزیزم جاستین بود.

هنگام ادای احترام سرم پایین بود و وقتی این حرکت را از او می‌بینم، بدون اینکه سر بلند کنم از پایین با چشم‌هایم به آنها نگاه می‌کنم و بعد سرم را با نیشخندی زهرآگین بالا می‌آورم.

نگاهی عادی و در عین نفرت تحویلش می‌دهم. جورج بعد از این اتفاق به سمت من برمی‌گردد و نگاهی پر از خشم به من می‌کند؛ اما من همان لبخند را به او نیز می‌زنم. در میان ما تنها کسی که سکوت را می‌شکند، پیت است. او با صدایی رسا می‌گوید:

— به سرزمین ما خوش آمدید! امروز روز با شکوهی برای ماست. شاه جورج! خوشحال هستم که شما نیز در کنار ما هستید. جورج می‌گوید:

— متشکر از دعوت شما!

بعد رو به جاستین می‌کند و می‌گوید.

— بسیار خرسندم که فردی شایسته به جای پدر خواهد نشست! تبریک می‌گویم!

جاستین هم در برابر این حرف سر خم می‌کند و می‌گوید:

— شما لطف دارید شاه جورج! امیدوارم در زمان جانشینی من دشمنان خوبی برای هم باشیم.

بعد از این حرف قیافه جورج و سینتا دیدنی بود، از همه چشم می‌گیرم و به مادر خیره می‌شوم. او نیز تمام وقت محو تماشای من است.

کنار سینتا و نزدیک مادرم می‌ایستم و فقط برای او ادای احترام می‌کنم. در چشمان مادر شوق دیدار فرزند را می‌یابم. این بار مادر لب می‌گشاید:

— خوش آمدید! علی‌الخصوص شما شاهزاده. حالتان خوب است؟!!

چشمانم پر از اشک شده؛ اما آن‌ها را نگه می‌دارم، سد غرورم اجازه آمدنشان را نمی‌دهد. با بغضی که سعی در کنترلش دارم، می‌گویم:

— خوب هستم ملکه! چون شما را خرسند می‌بینم چرا باید بد باشم؟!!

مادر به من می‌خندد و رو به شاه پیت می‌کند.

— مهمان‌های عزیزی در اینجا حضور دارند. نمی‌خواهید آنان را به داخل دعوت کنید؟

پیت با خشم کنار می‌رود و با دست ما را به داخل دعوت می‌کند. ما نیز وارد سالن می‌شویم و در گوشه‌ای از سالن که جایگاه مخصوص ماست می‌نشینیم.

من در میان جورج و یکی از وزیران نپوس نشسته بودم و اطراف را می‌کاویدم تا آماندا را از میان جمعیت پیدا کنم؛ اما خبری از او نبود.

تقریباً همه مهمان‌ها در سالن اصلی حاضر بودند. چشم به مراسمی که در حال برگزاری بود می‌دوزم.

سربازی با پرچم سفید رنگی از وسط سالن می‌گذرد و پرچم را به برادر می‌دهد. او پرچم را می‌گیرد و از گوشه آن که به داخل خم شده بود می‌گیرد و پرچم را باز می‌کند. روی پرچم نقش قویی از جنس آب در حال چرخش به دور خود بود. شاهزاده جاستین پرچم را در جایگاهش درست در کنار پرچم سلطنتی پیت می‌گذارد و در جای مخصوص خود می‌نشیند. بین جمع صداهایی از سر تحسین، تعجب، تعریف و تمجید فضای کاخ را در خود می‌پیچاند و آنقدر ادامه می‌یابد که بالاخره پیت با شربتی در دست از جایش بر می‌خیزد و بیان می‌کند:

— من رسماً شاهزاده جاستین را به جانشینی خود معرفی می‌کنم، باشد که با هم دنیایی پر از شادی و صلح برقرار سازیم. به افتخار این روز از خودتان پذیرایی کنید.

بعد از یک سخنرانی به اصطلاح دلنشین، همه مشغول خورد و خوراک می‌شوند. در میانه طعام کردن نگهبان دروازه، نام پری امیلی را به زبان می‌آورد که باعث مکث من می‌شود؛ اما در ادامه حرف نگهبان چنین می‌شنوم:

— پری آماندا با همسرشان پری آنتونی وارد کاخ می‌شوند.

بعد از این حرف ناخودآگاه از جایم بر می‌خیزم و این کلمه را بارها با خود تکرار می‌کنم. با همسرشان، با همسرش. وقتی امیلی از در به میانه سالن قدم می‌گذارد، با یکدیگر چشم در چشم می‌شویم و روی هم خیره می‌مانیم. بغضم در حال ترکیدن بود؛ اما نباید می‌ترکید، نباید من را در میان این جمع ضعیف نشان می‌داد، پس جلوی خودم را می‌گیرم.

از شدت فشاری که به من وارد شده بود، تندتند و پشت سر هم نفس می‌کشیدم و این باعث می‌شد که قفسه سینه‌ام به شدت بالا و پایین شود.

چشم از او می‌گیرم و به همسرش خیره می‌شوم، همسری که در بغلش فرزندی داشت. باورم نمی‌شد او فرزند هم دارد ولی من این همه سال به یاد او بودم؛ البته به او حق می‌دهم، او که نمی‌توانست تا آخر عمرش تنها بماند.

وقتی به خودم می‌آیم، متوجه می‌شوم که پریان حاضر در سالن با دقت من را مشاهده می‌کنند، پس کمی شرمسار می‌شوم و روی صندلی می‌نشینم.

دیگر به او خیره نیستم و به میز نگاه می‌کنم و می‌شمارم تا این روز لعنتی زودتر به پایان خویش نزدیک شود. یک... دو... سه... چهار... نه! مگر زمان می‌گذرد؟ ذره ذره همچون خون آشامی کارکشته، خون آدمی را می‌مکد و از درون او را به ویرانه می‌کشد.

بعد از اتمام غذا، وقت به شادی و مطرب بازی می‌رسد. همه شاد هستند؛ ولی من نه. اصلاً به چه دلیل باید به این میهمانی دعوت می‌شدم؟ که به من یادآوری شود همه من را فراموش کرده‌اند و من موجودی خبیث و پسر جورج شده‌ام؟ اگر دلیل دعوت این است پس من تسلیم می‌شوم. فقط دیگر نمی‌خواهم اینجا باشم.

بالاخره به پایان مراسم رسیدیم. آماده رفتن به کاخ خودمان بودیم که ندیمه مخصوص شاه، جورج را صدا می‌زند. همگی به سمت او بر می‌گردیم و او شروع می‌کند.

— جناب! صبر کنید. شاه پیت می‌خواهند لحظه‌ای با پسران شاهزاده جیسون صحبت کنند.

جورج با دقت من را می کاود. جوری به من خیره شده که انگار من از موضوع با خبر هستم، پس برای او شانه‌ای بالا می اندازم و راه می افتم .

آنها نیز به دنبالم می آیند؛ اما در بین راه ندیمه مانع سیتا و جورج می شود و من به تنهایی وارد سالن می شوم. همگی آنان در آنجا حضور داشتند .

قدم بر می دارم و خودم را تا حد امکان به آنها نزدیک می کنم. این بار امیلی نیز در جمع آنان حضور داشت. کسی سخنی نمی گفت، پس خود پیشتاز برای شکست این سکوت می شوم .

_ گفتید با من کاری داشتید. کارتان همین بود؟ سکوت؟

پدر عزیزم پاسخم را می دهد .

_ می خواهم اندکی با تو حرف بزنم .

لبخند کجی تحویلش می دهم .

_ حرف! حرفی هست که نزده ایم؟ من همه حرف های شما را شنیده ام .

پیت با لحن خنده دار و متعجب می گوید :

_ ما که هنوز با تو سخن نگفته ایم، درباره چه حرف می زنی؟

نیشخندی دردآور می زنم .

_ خیلی حرف ها زدید، اولین حرف دعوت به این میهمانی بود. دومین حرف را برادرم زد با تعظیم نکردن و سومین حرف را

امیلی زد، چهارمین حرف را هم این سکوت در عین خاموش بودن به گوشم رساند .

قبل از پیت جاستین گستاخی می کند .

_ بی احترامی در برابر بی احترامی است، با هر کس مناسب با شخصیت او باید رفتار کرد. اولین بی احترامی از جانب تو بود .

به سمتش قدم بر می دارم و درست نیم قدم از او با فاصله می ایستم و با نفرت خیره می شوم .

_ آیا من به تو بدهکارم ولیعهد؟ من وظیفه دارم به خاطر لطفی که در حق من کردید از شما تشکر کنم؟ راست گفته اند که اگر

می خواهی شکست نخوری، دست پیش بگیر تا پس نیوفتی. درست است طلبکار؟

از او فاصله می گیرم و در جایگاه قبلی خود می ایستم .

این بار پیت لب به سخن باز می کند .

_ تو نباید از دست ما ناراحت و دلخور باشی، تو برای مردم کشورت فداکاری کردی و این بالاترین شجاعت است .

پوزخندی قهقهه مانند می زنم و دست در جیب هایم می کنم .

_ شجاعت؟! من به آن اجبار می گویم. چرا من باید شجاعت به خرج می دادم؟ فوقش سرزمین شمالی را از دست می دادیم و

بعد به دستش می آوردیم؛ در ضمن چرا باید برای مردمی فداکاری می کردم که من را یاری نکردند و اکنون دیگر من را به یاد

نمی آورند؟

نفسم از شدت خشم و ناراحتی بالا نمی آمد پس یک نفس عمیق می کشم و بعد به حرفم ادامه می دهم :

_ برای چه کسانی باید این کار را می‌کردم؟ خانواده‌ای که به زور من را به جورج هدیه کردند و اسمش را فداکاری و شجاعت نامیدند؟ به چهره من نگاه کردید پادشاه پیت؟ من جیسونی بودم که باید باشم؟

دیگر جایی برای کنترل خودم نمی‌دیدم و جملات پایانی را با داد و نفرت هرچه تمام‌تر از گلویم خارج می‌کردم. پشت سر هم نفس می‌کشیدم؛ اما باز این هوای لعنتی چنگ بر گلویم می‌انداخت و آن را می‌فشرد.

پیت کاملاً عادی، جوری که انگار اتفاقی نیوفتاده، می‌گوید.

_ بله، تو همان جیسون قبل نیستی. تو جیسون خبیثی شده‌ای که جز نفرت و کینه چیزی در قلب خود نداری. تو یک پری سیاهی هستی. تو جیسون ما نیستی!

طلبکارانه نگاهش می‌کنم.

_ این پری سیاهی که دلش پر از نفرت و کینه شده، باعث‌اش تو هستی و مردم سرزمینت، آنقدر به من زخم زبان نزن. من بی‌شرم‌تر از شماها ندیده‌ام.

پیت در ادامه حرفم فریاد می‌کشد و مانع ادامه حرف من می‌شود.

_ می‌دانی چیست؟ حال من به خاطر انتخابی که کردم خرسندم. چرا که تو لایق جنگل سیاهی و مردمان بی‌خودش هستی و از امروز رسماً نفرت خودم را نسبت به تو اعلام می‌کنم.

این را گفت و با خانواده‌اش رفت، او رفت بدون این که احساسات خرد شده من را ببیند. بی‌توجه به من رفت. باورم نمی‌شد که آنقدر تنها هستم.

می‌دانستم امروز بدترین روزم خواهد بود، در حالی که از گوشه چشمانم قطرات سیاه رنگی به زمین می‌افتند، قسم می‌خورم که امشب، همین لحظه انتقام بدی از پیت و جاستین می‌گیرم.

دیگر نایی برای حرکت نداشتیم، پس همانجا روی زمین می‌نشینم و به کف سالن خیره می‌شوم.

نمی‌دانم چه مقدار از زمان گذشته بود که جورج را بالای سرم می‌بینم، خم شده و از بازویم می‌گیرد تا من را سرپا نگه دارد.

اولین بار بود که جورج را این گونه می‌دیدم، او مهربان‌تر از پدرم، برادرم و بقیه شده بود. جورج با صدای آرامش که دیگر به تلخی نمی‌زد، می‌پرسد:

_ چه اتفاقی افتاد؟ پیت به تو چه گفت که این چنین آشفته شده‌ای؟

اما جوابی از من نشنید، پس دوباره می‌پرسد.

_ جیسون! با تو هستم، چه شده؟

اصلاً در حال خودم نبودم و انرژی درباره توضیح دادن در خود نمی‌جستم. او را پس می‌زنم و آرام‌آرام به سمت کالسکه قدم بر می‌دارم.

وقتی بدنم صندلی را لمس می‌کند، خودم را روی آن رها می‌کنم و سر به شیشه کالسکه می‌گذارم. تمام مسیر را کسی حرفی نزد؛ اما من در درونم دائم با خودم در جدل بودم و گه‌گاهی نیز اشک می‌ریختم.

بالاخره بعد از راهی طولانی به کاخ می‌رسیم. بدون هیچ حرفی پیاده شده و از کاخ بالا می‌روم. خود را روی تخت رها می‌کنم و مدتی نمی‌گذرد که در همان حالت به خواب فرو می‌روم.

در میانه جنگل سیاهی حرکت می‌کردم، برعکس همیشه که تمام جنگل برایم آشنا است، اینبار آن را گنگ می‌بینم و همچون بچه‌ای دور شده از مادرش به این سو و آن سو می‌دوم .

یک چیز آشنا می‌بینم، همان درخت سحرآمیزی را که در میانه جنگل قسمتی از زیبایی نپوس را به رخ سرزمین سیاهی می‌کشید. خود را به درخت نزدیک می‌کنم؛ اگر چه می‌دانم من متعلق به آن هستم؛ اما او مرا پس می‌زند .
در میان این درگیری‌ها دردی تمام وجودم را می‌گیرد و به خود می‌لرزم. روی زمین می‌افتم و همانطور که به خود می‌لرزم، نفسی هم دیگر برای کشیدن پیدا نمی‌کنم .

با داد از خواب بیدار می‌شوم و همان حالت‌های در خواب را در خود می‌یابم . دارم می‌لرزم و قدرت نفس کشیدن ندارم، حتی قدرت راه رفتن را نیز از دست داده‌ام. دیگر حالی برایم نمانده بود که جورج و سینا را در میانه در با چهره‌ای آشفته می‌بینم و بعد از حال می‌روم .

کمی چشمانم را باز می‌کنم اما جز تاریکی چیزی نمی‌بینم؛ بوی الکی که دماغم را می‌سوزاند، نشان می‌داد که دکتر در نزدیکی بستر من است. انگار می‌فهمد به هوش آمده‌ام؛ پس صدایش را بالا می‌برد؛ شاید هم دهنش را به گوش من نزدیک می‌کند؛ به هر حال صدایش بلندتر به نظرم می‌آید.

_ صدای من را می‌شنوید؟ سرورم! آیا صدای من برای شما واضح است؟

سرم را به سختی به نشانه تایید تکان می‌دهم. دکتر به سمت در حرکت می‌کند و در هم آن جا متوقف می‌شود؛ این را از صدای کفش هایش می‌توانم تشخیص دهم. دکتر با صدایی محکم می‌گوید:

_ امپراتور! حال ایشان خوب است فقط دچار حمله عصبی شده‌اند؛ برای ایشان داروی آرام بخش تجویز کرده‌ام. اگر با بنده کاری ندارید، مرخص شوم؟

مدتی بعد از این که دکتر می‌رود قدرتم تا حدی به بدنم بر می‌گردد؛ اکنون دیگر می‌توانم چشمانم را تا نیمه بازکنم و اطرافم را ببینم. سعی می‌کنم روی تخت بنشینم اما جورج مانع می‌شود.

_ بهتر است کمی استراحت کنید! چه شد که به این روز افتادی؟! چرا چیزی نمی‌گویی!؟

از حالت نیم‌خیز خودم را رها می‌کنم و روی تخت ولو می‌شوم، لبخندی تلخ به جورج تحویل می‌دهم .

_ هیچ نگران نباشید! این دردهای من، نیرویی ذخیره برای انتقام خواهند بود.

جورج به سمت سینا بر می‌گردد و شانه بالا می‌اندازد و دوباره به سمت من می‌چرخد و با حالتی گنگ بیان می‌کند:

_به گمانم واقعاً حالت بد است! بهتر است بیشتر استراحت کنی.

سپس به سمت در که یکی از خدمتکاران در آن جا ایستاده بود می چرخد.

_دارو را آماده کنید و به ایشان بدهید، کسی هم وارد اتاق نشود!

بعد از اینکه خدمتکار اطاعت می کند و از اتاق خارج می شود جورج نیز دست سیتا را می گیرد و بیرون می روند و من می مانم و دردی که هنوز از درون، قلبم را چون تیغی برنده می شکافد.

سه سال بعد

اواخر ماه ژانویه

از داخل کاخ به همه جا می توانم سرک بکشم، امروز برف می بارد و همه جا را چون عروسی که لباس بر تن دارد؛ سفید کرده است. چشم از محدوده جنگل سیاهی می گیرم و افق را دنبال می کنم. قصر نیوس بیشتر از هر وقتی می درخشید و زیباتر به نظر می رسید. چشم از پنجره می گیرم و آماده می شوم تا خود را برای شام به سالن اصلی برسانم. مثل بچه ها پله هایی را که تا رسیدن به سالن باقی مانده را می شمارم؛ یک، دو، سه و چهار، آخرین پله را می پریم و با دو به سمت میز در میانه سالن میروم و می نشینم.

جورج باذوق می پرسد:

_امروز حالت خوب است، نه؟!!

کش و قوسی به بدنم می دهم و با لبخندی مرموز می گویم:

_بله، خیلی خیلی خوب هستم! چون آخرین روزهای درماندگی من است.

— آخرین روزهای درماندگیات؟!

چشمکی تحویل سیتا می دهم و خود را مشغول خوردن غذا می کنم. این روزها کار من شده بود خوردن، خوابیدن، خوشگذرانی کردن، قدرتمند کردن نیرویم و برای پیت و پریانش نقشه کشیدن. خوشبختانه سیتا و جورج بحث را به درازا نمی کشند و من بعد از اتمام غذا به جنگل سیاهی قدم می گذارم. وقتی از دروازه به بیرون قدم می گذارم، به پشت سرم نگاه می کنم تا مطمئن شوم کسی مرا تعقیب نخواهد کرد. کسی نبود اما وقتی می خواستم قدم بعدی را بردارم متوجه صدایی می شوم پس بال های پنهان و آتشینم را که زیر لباسم داشتم، باز کرده و آماده پرواز میشوم؛ دو سالی هست که این بال ها را به دست آورده ام؛ بالاخره بعد از کلی تمرین باید قدرتم تا این حد ارتقا پیدا می کرد. همیشه اولین کار من رفتن بر سر زمین تمرینی بود که برای خودم تدارک دیده بودم؛ اما اینبار مراحل کارم را به هم می زنم و به سمت کاخ نیوس به پرواز در می آیم تا نگران این که مخفیگاه ام علنی شود، نباشم. خوشبختانه! بال من این امکان را دارد که در صدم ثانیه، من را به شعاع 80 کیلومتری ام برساند؛ پس در یک چشم بر هم زدن خود را بالای کاخ می یابم.

در بالاترین قسمت کاخ که نوکی تیز داشت پنهان می شوم و به حیاط کاخ نگاه می کنم. پیت و ملکه اش بر تخت مخصوصشان در بیرون از کاخ تکیه زده بودند. یادش بخیر همیشه در بچگی دوست داشتم هر روز با جواهرات روی تخت حرف بزنم و از آنها بخواهم وقتی پدرم روی تخت می نشیند بیشتر از همیشه بدرخشند تا پدرم و مادرم با ابهت تر به نظر بیایند؛ خنده دار است، بچگی و نادانی است. کمی دور تر از آنها جاستین با پسر کوچکش ادوارد سرگرم بازی بودند و همسرش پری آماندا غرق در شادی به آن ها نگاه می کرد. می شد برق خوشحالی و خوشبختی را در چشمانش دید اما این خوشحالی، این خوشبختی، این زندگی زیبا به زودی به پایان خواهد رسید. من دیگر اکنون از همه کس در این جهان، حتی مادرم متنفر هستم؛ هر مردی اخلاق و رفتارش را از همسرش متأثر می شود و از خود نشان می دهد؛ زن است که از مرد، مرد می سازد پس مادرم نیز به اندازه پدرم مقصر است. بعد از اینکه از افکارم دست می کشم آماده رفتن به زمین تمرین می شوم اما همین که می خواهم به پرواز دربیایم ادوارد کوچولو من را می بیند و به پدرش نشان می دهد؛ صدایش به وضوح شنیده می شد.

— پدر آنجا را ببینید! آن پری چقدر زیباست!

به دنبال حرف ادوارد، جاستین سر بلند کرده و به من نگاه می کند. پوز خندی می زنم و در کسری از ثانیه در میان جمع فرود می آیم، از فرود من گرد و خاک از زمین رقص رقصان بر می خیزند. بال هایم را جمع می کنم و با لبخند تلخی می گویم:

— سلام بر مردان پر قدرت نیوس، مشخص است که حالتان خوب است. پس می گویم چه خبرها؟

پیت خم به ابروانش می دهد و روبه روی من قرار می گیرد.

— به چه جرئتی قدم در ملک من می گذاری؟

دست در جیب هایم می کنم.

— سرورم! خود را ناراحت نکنید! اگر برادر زاده ام مرا نمی دید در جمع شما اضافه نمی شدم.

جاستین خشمگین فریاد میزند :

_درست است؛ در اینجا چیزی جز مزاحم نمی بینیم پس از اینجا برو !

خنده ای از ته دل سر می دهم و به سمت او می روم .

_نچ نچ ! خیلی بد است که احترام سرت نمی شود؛ حداقل این مزاحم بی اعصاب احترام کردن به بزرگ تر را بلد است .

ملکه بتی که روی تختش تکیه زده بود از جایش بر می خیزد و به سمت من قدم می گذارد و برعکس انتظارم سیلی به صورتم می زند که پوستم گزگز می کند. سوزشی در گوشه لبم حس می کنم و مایعی گرم از آن خارج می شود؛ دست می برم و گوشه لبم را پاک می کنم .

_انتظار نداشتم بانو ! خنده دار است؛ واقعا چرا از شما انتظار نداشتم؟ !

با این حرفم ملکه یکه می خورد و چند قدم به عقب بر می دارد، با خنده ادامه می دهم :

_چه شد؟! ترسیدید؟

ملکه با ناراحتی می گوید :

_چه می گویی؟! چرا از من انتظار چنین رفتاری را داشتی؟! من... من ...

دستم را که در کنار بدنم نگه داشته بودم را مشت می کنم و سخنش را قطع می کنم .

_بله انتظار چنین بی حرمتی را داشتم؛ می خواهید بگویید که طاقت این رفتار های من را ندارید؟ من در این مدت دیگر به

این نتیجه رسیدهام که فقط خودم برای خودم دل می سوزانم، فقط خود من !

به پیت اشاره می کنم .

_کسی که این کارها را می کند، باعث اش تو هستی، ملکه! زن است که مرد را مرد یا نامرد می کند و تو او را نامرد به بار آوردی

پس خودت هم نامرد هستی؛ پس باید انتظار داشته باشم که چنینی رحم شوی. به خودم قول داده ام دیگر گریه نکنم بلکه

دشمنانم را به گریه بندازم؛ منتظر انتقامی سخت از جانب من باشید .

بعد از اتمام سخنانم بدون اینکه جوابی از آن ها بشنوم بال هایم را باز می کنم و به پرواز در می آیم و از چشمان آن ها محو

می شوم .

ادامه داستان از زبان ملکه بتی ...

زمانی که جیسون بال های زیبا و آتشینش را می گشاید و از میان ما می رود قلبم می گیرد و از درد می سوزد؛ نایی برای نفس

کشیدن برایم نمانده بود. آرام آرام عقب می روم و خود را به تخت می رسانم، بعد از این که روی تخت می نشینم آرام می گیرم

اما هنوز قلبم از شدت نگرانی در تپش است. کمی بعد پیت هراسان خود را به من می رساند و با خشونت می گوید :

_پسر نمک شناس، گستاخی بیش از حدش او را پلید تر کرده. به خدا سوگند اگر بار دیگر دلت را بلرزاند او را از هستی به

نیستی خواهیم کشاند .

دستش را می گیرم و با هول و ولا از او درخواست می کنم :

نه پیت! او را بر من ببخش! جوان است و دل شکسته؛ من مقصر بودم؛ نباید او را از خود متنفر می‌کردم! حال فرزندم در بی‌محبتی مادرش چگونه سر کند؟ دل ناراحتی من از دوری فرزندم است و گناهکار بودن خود؛ پیت این را درمانی داری یا نه؟

پیت خجل شده سرش را پایین می‌آورد. نه تحمل دل ناراحتی همسرم را و نه دوری فرزندم را داشتم. دست به زیر چانه پیت می‌برم و سرش را بالا می‌کشم.

تو را به خدا تو دیگر از من ناراحت نباش! من نیز سختی کشیده‌ام و دل ناراحت. با گریه می‌گویم:

هر چه می‌گویم از ناراحتی است، به دل نگیرید سرورم! پیت اخم باز می‌کند و من را در بغل خود می‌فشارد.

گریه کن! ملکه من! می‌دانم روزهای سختی را پشت سر گذاشتیم و روزهای بسیار سخت‌تر نیز خواهیم داشت. خودت را خالی کن.

در آغوشش هم چون طفلی صغیر و بی‌کس زار می‌زدم تا بلکه آرام شوم؛ مدتی بعد آرام می‌گیرم. خود را از آغوش پیت جدا ساخته و به سمت اتاق خود به حرکت درمی‌آیم، در میانه راه آماندا صدایم می‌زند. بانو چه خواهد شد! من نگران و هراسان هستم.

به آرامی به او نزدیک می‌شوم و به چهره همچون ماه ادوارد که در کنار مادرش ایستاده بود خیره می‌شوم، بعد از مدتی خم می‌شوم و روبه‌روی ادوارد می‌نشینم. تو می‌دانی آن پری زیبا چه کسی است؟ ادوارد:

نه ملکه، او که بود؟!

او عموی توست. مطمئن باش! تو را خیلی دوست دارد و همین‌طور همه ما را. ادوارد با چهره مهربانش پرسشگرانه می‌پرسد:

پس چرا گفت از ما انتقام خواهد گرفت؟ او فقط ظاهرش زیبا بود اما در باطن پلید به نظر می‌آمد. سرم را به نشانه نفی تکان می‌دهم.

هیچ اینطور نیست! او بسیار مهربان است حتی شاید مهربان‌تر از پدرت. در این میان جاستین وارد سالن می‌شود و اظهار نظر می‌کند.

چرا مادر من چنین عقیده‌ای دارند؟ جیسون دیگر از ما نیست، قلب او پر نفرت است. ما هر لحظه باید منتظر حمله‌ای از جانب او باشیم.

اینطور نیست او هنوز جیسون است؛ برادرت. او پاک است و کسانی که ذره‌ای نفرت به قلب او رسانده ما هستیم، نه خود او. تو هم بهتر است به فرزندت یاد دهی که به عمویش نگوید موجود پلید.

این سخنان باید زده می‌شد، بعد از اتمام سخنانم قدم در سمت اتاق خود می‌گذارم و بعد این که از دو طبقه می‌گذرم به اتاق خود می‌رسم و در روی تخت دراز می‌کشم و سعی می‌کنم بخوابم تا بتوانم مثل قبل محکم باشم . صدایی ترسناک از دل جنگل تاریکی به گوش می‌رسید؛ صدایی وحشتناک همراه با ناله که بیشتر آدمی را به تباهی می‌کشاند .

— چگونه می‌توانی قدم در مکانی بگذاری که در آن جایی نداری ...

لرزه‌ای بر جانم می‌نشیند؛ لحظه‌ای ترسان به این سو و آن سو می‌دوم و از پیت کمک می‌خواهم اما کسی نیست که من را یاری کند. ناگاه به تاریکی مطلق می‌رسم و جایی را نمی‌بینم اما ناگاه آتشی را که گرمایش وجودم را می‌سوزاند اطرافم را روشن می‌کند؛ جیسون با چشمانی به خون نشسته، قلبی ناراحت و با دهانی پر از مواد مذاب به سمت من می‌آید. دهن باز می‌کند تا سخن بگوید؛ این همان صدای وهشتناکی است که کمی قبل از آن سوی جنگل شنیدم، دقیقاً همان صدا است ! — به قتل گاهت خوش آمدی ملکه! جز این راه چاره‌ای برای مهمان نوازی نداشتم. چه زود زمان مرگت فرارسید آن هم به دست دل شکسته جنون انتقام .

بعد از این سخنان یک‌آن به سوی من حمله‌ور می‌شود . با داد و فریاد از تخت بلند می‌شوم؛ نفسم راهی برای خروج پیدا نمی‌کرد؛ کل وجودم را لرزه تکان می‌داد؛ قطره‌های عرق را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم . در تنهایی وحشتناکی به سر می‌بردم که ناگاه در با شدت باز می‌شود، پیت را نگران در چهارچوب در مشاهده می‌کنم . — چه شده؟! ملکه‌ی من چرا فریاد می‌کشید؟! !

بعد از لحظه‌ای خیره شدن به او دیگر گریه امانم را می‌برد . پیت با نگرانی به سمت من می‌آید .

— آرام باش ! چیزی نیست بانو! کابوس دیده‌اید، آرام باشید !

سپس رو به خدمتکار مخصوص من که نگران ایستاده بود می‌کند و از او آب می‌خواهد او نیز اطاعت می‌کند و بعد از مدتی آب را می‌آورد؛ آب را می‌خورم و سعی می‌کنم به خود مسلط شوم .

— این چه بلایی است که به سرمان آمده؟ پیت ! من نمی‌خواهم فرزندم از من بیزار باشد. چرا این عذاب وجدان لعنتی رهایم نمی‌کند؟ ما اشتباه کردیم؛ ما با داستان خودمان فرزندمان را قربانی کردیم .

پیت نگران می‌گوید :

— تو را به خدا قسمت می‌دهم آرام باش ! تو به خواب احتیاج داری . من نیز کنار تو خواهم خوابید و کارهایم را برای بعد موکول خواهم کرد .

این را می‌گوید و به من در دراز کشیدن کمک می‌کند و خود نیز در کنار من به خوابی عمیق فرو می‌رود و من را نیز در این خیال تاریک غرق می‌کند .

ادامه داستان از زبان جیسون ...

شب را به کاخ سیاهی برنگشتم و در گوشه‌ای از زمین تمرین کز کرده و به گوشه دیگرش خیره می‌شوم. هوا سرد تر از همیشه بود و فضای اطراف هم تاریک‌تر از همیشه بود . اتفاقات امروز را به خاطر می‌آورم و ناخودآگاه دستم را به سمت گوشه لبم می‌برم. نیشخندی می‌زنم و همراه با او بغض به گلویم چنگ می‌اندازد . چشم از گوشه زمین می‌گیرم و وسایل تمرینم را از

سر می گذرانم. همه چیز برای یک جنگ جو فراهم است؛ دیگر چیزی نمانده تا قدرتم تکمیل شود. بال های آتشینم را که به دست آورده‌ام؛ دیگر نصف دیگر راه برایم سخت نیست، با این افکار که خیلی زود به آرزویم خواهم رسید. خواب چشمانم را به بستن و آرام گرفتن دعوت می کند .

سرمای نیمه شب به جانم حمله‌ور می شود و از لرزه ای که به بدنم می اندازد به اجبار از روی زمین بلند می کند، پس بال های گرم خودم را برای رسیدن به کاخ جورج می گشایم؛ در میانه راه که با سرعت زیادی در حال حرکت بودم. چیزی نورانی را جلوی خود می یابم و بعد از برخورد به آن قدرت پروازم را از دست داده و به زمین می افتم. درد کل وجودم را فرا می گیرد اما سریع بر خود غلبه کرده و از زمین بر می خیزم؛ به دنبال نوری که برخورد کردم می گردم اما چیزی نمی بینم. ناگاه زمین من را می بلعد و من در درون زمین سر می خورم و داد می زنم. از سر خوردن من و کشیده شدن من روی زمین گرد و خاک نیز از زمین بلند می شد و گاهی نیز به داخل دهانم می رفت. بعد از سر خوردن به داخل آبی می افتم و به عمق آن کشیده می شوم، نمی دانم چه مدت است که در آب نفس خودم را نگه داشته‌ام اما می دانم که دیگر نزدیک است غرق شوم. همین طور به داخل آب کشیده می شوم و دیگر چیزی را حس نمی کنم؛ بعد از ثانیه ای سوزشی در سینه ام احساس می کنم و دیگر جایی را نمی بینم. دیگر بار که چشمانم را می گشایم دهانم پر از آب است؛ پس سعی می کنم آب را خالی کنم، برای این کار روی شکم خم می شوم و آب دهانم را خالی می کنم. سینه ام می سوزد و به سختی می توانم نفس بکشم. در میان این شدت از درد سینه صدای پیرمردی به گوشم می رسد .

– خوش آمدی! پری آتش .

در حالی که همان نور با شدت به صورتم می تابد به آرامی از جایم بر می خیزم و به آن پیرمرد خیره می شوم. پیرمردی با قدی متوسط، ریش و سیبیلی بلند که تا پایین سینه اش کشیده شده بود و با کلاهی مسخره که بر سر داشت . با دیدنش خنده ای سر می دهم .

– ممنون! پیرمرد خرفت .

کمی چین به دماغش می دهد .

– خرفت؟! در شأن شما این گونه حرف زدن مباهات دارد شاهزاده .

بعد از این حرفش دست از خنده می کشم و با کمی اخم می گویم :

– به دور از شوخی، چه کسی هستی؟! کم مانده بود به کشتنم بدهی و اکنون خوش آمد می گویی؟! !

می خندد و درست روبه روی من می ایستد .

– نه سرورم! من قصد صدمه به شما را نداشتم این هم دستور پری لائورا است .

این بار من به دماغم چین داده و با تعجب می پرسم :

– پری لائورا؟! !

پیرمرد بدون هیچ حرفی به گوشه ای از آن جا می رود و بعد از مدتی پری لائورا قدم در آن جا می گذارد، با دیدنش دست

می زنم .

– به به! در جمع ما فقط شما کم بودید بانو .

سپس ادای احترامی می‌کنم و بعد با نیشخند منتظر جوابی از سوی لائورا می‌شوم .

_شاهزاده، خوش آمدید! در ابتدا باید بگویم من دوست ندارم کسی به مشاور من بگوید پیر خرفت و در وهله دوم نیز باید بگویم قبل از این که بپرسید چرا این گونه به این جا آورده شدید؟ در جواب بگویم که تصور کنید یک تنبیه کوچک از جانب من بوده است .

قهقهه‌ای از روی عصبانیت می‌زنم .

_تنبیه؟! من را؟! به چه دلیل؟! !

_مزاحمت‌هایی که برای پیت و مردمش ایجاد می‌کنید .

الکی اخم می‌کنم و با شیطنت می‌گویم :

_اینگونه نگویید بانو! من مثل بچه‌هایی آرام و تنها در گوشه‌ای از قصر به آن‌ها نگاه می‌کنم تا ظلمی را که در حق من

کرده‌اند فراموش نکنم. شما از تنبیه حرف می‌زنید؟! تنبیه‌ای بالاتر از این؟! !

و اما لائورا جدی‌تر ادامه می‌دهد .

_شاهزاده! ماجرا را کش ندهید؛ شما قربانی شدید تا مردمتان صدمه نینند، شما ...

با خشم فریاد می‌زنم .

_بس است! اگر می‌خواهید در این باره سخن بگویید، نگویید! من به ترحم و توضیح بی‌خود و اضافه نیازی ندارم و در ضمن

دیگر هیچ‌گاه به خاطر چیزی ناچیز من را تنبیه نکنید .

لائورا با حالتی آرام کمی عقب می‌رود و می‌گوید :

_شما هم به خاطر داشته باشید! که هیچ کاری نباید انجام دهید! که به ضرر مردم نیوس تمام شود وگرنه مجبور به انجام

کاری خواهم شد که نمی‌خواهم .

نیشخندی تلخ می‌زنم .

_راه بازگشت کجاست؟ بیش از این ماندن در این جا جایز نیست. این را هم بگویم که من از شما نمی‌ترسم، پس تهدید واهی

نکنید . من انتقامم را خواهم گرفت؛ اگر خیلی به مردم نیوس اهمیت می‌دهید خود را برای انتقامی بزرگ آماده کنید .

پری بلند تر صحبت می‌کند :

_شاهزاده ...

سخنش را قطع می‌کنم .

_راه بازگشت ...

پری لائورا بلندتر از من فریاد می‌زند .

_شاهزاده جوان، خاموش! شما من را تهدید می‌کنید و هشدار من را تهدید واهی می‌خوانید؟! این دیگر چه صیغه‌ای است؟!!

به گمانم فراموش کرده‌اید که من قدرت برتر در این جهانم؟

مسخره‌وار می‌خندم .

اوه، نه؟! باورم نمی‌شود. شما قدرت برتر هستید؟! پس من الان این جا به عنوان پری سیاهی چه می‌کنم؟! چرا از قدرتان بر علیه جورج استفاده نکردید؟!

لائورا که خسته به نظر می‌رسد نفسی عمیق کشیده و ادامه می‌دهد .

– جورج قدرت برتر سرزمین سیاهی است و بر اساس قرار دادی من حق دخالت در کار او را ندارم .

با همان ته لبخندی که از خوشحالی قبلی مانده بود جواب می‌دهم .

– خب خب، من هم قصد داشتم به این نقطه از ماجرا برسیم؛ من از گفته شما دو چیز برداشت می‌کنم :

اولی آن است که شما قطعاً قدرت برتر جهان نیستید و دومی آن که همان گونه که در کار جورج دخالت نکردید نمی‌توانید در

کار من نیز دخالت کنید چه برسد که من را در دل زمین تنبیه کنید .

لائورا کمی خشمگین می‌شود .

– شما پست و نفرت انگیز شده‌اید! پس مجبورم کردید تا به زودی نزد جورج رفته و درباره موضوعی سخن بگویم و شرطی

بگذارم که تو را از انتقام گرفتن دور کند و بدانی! که این وضع را خود شما به وجود آوردید .

خنده تلخی می‌زنم و بعد از این که پری لائورا و پیرمرد از آن جا محو می‌شوند من نیز در یک چشم بر هم زدن خود را جلوی در

ورودی کاخ می‌یابم . لباسم را مرتب می‌کنم و بعد از کمی مکث وارد کاخ می‌شوم. خوشبختانه! کسی در کاخ نیست و به

راحتی می‌توانم به اتاقم برسم اما همین که نصف سالن را طی می‌کنم، جورج صدایم می‌زند .

– معلوم است از دیشب تاکنون کجا سیر می‌کردی؟!

کمی خودم را شل‌نگه می‌دارم و با بی‌حالی به سمت او بر می‌گردم .

– در یک جایی سیر می‌کردم که فقط به خودم ربط دارد .

جورج عصبانی می‌شود .

– جسارتت بیش از حد شده است؛ شاید اشتباه کردم که تو را به این جا آوردم و باید به جای تو برادرت را به این سرزمین آورده

و پسر خودم می‌کردم .

دندان‌هایم را به هم ساییده و می‌گویم :

– درست گفتید اشتباه کردید! و من یک روز هم شما و هم پیت را از اشتباه خودتان با خبر می‌سازم و شما را به نابودی

می‌کشانم. من حوصله توضیحی بیشتر از این ندارم .

بعد از این که سخنانم تمام می‌شود با عصبانیت به سمت اتاق خودم حرکت می‌کنم و بعد از طی کردن پله‌ها به اتاقم

می‌روم؛ به سمت در مخفی در اتاقم که تمام نقشه‌هایم را در آن جا جای داده بودم می‌روم و بعد از این که از نگاه کردن به

نقشه‌ام و خیالاتم سیر می‌شوم؛ خودم را روی تخت رها می‌کنم و از شدت خستگی، بعد از زمانی کوتاه به خواب عمیقی فرو

می‌روم .

ادامه داستان از زبان پیت ...

امروز نیز با کابوسی هولناک از خواب بر می‌خیزم. چند روزی می‌شود که این کابوس وحشتناک به جانم افتاده و ذره ذره من

را آب می‌کند. بعد از من بتی نیز با نگرانی بلند می‌شود و با چشمانی متعجب حالم را جویا می‌شود .

چه شده سرورم؟! باز خواب بد دیدید؟! !

با سر حرفش را تصدیق می‌کنم و بی‌آنکه دیگر چیزی بگویم دوباره روی تخت دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم .

سر میز صبحانه فکرم فقط درگیر خواب چند روزه است که قاتل جانم شده؛ خوابی هولناک و بد که من را به روزی می‌کشاند که جیسون را از دست دادم. او هیچوقت نمیفهمد که من چقدر دوستش دارم! اما برای همه ما این سختی لازم است و مجبوریم که آن را تحمل کنیم. بعد از اتمام صبحانه همراه با جاستین به شکارگاه می‌رویم تا آهوپی شکار کنیم. اسب‌ها زین شده بودند و ما آماده حرکت، اما پیکی از جانب پری لائورا می‌رسد و می‌گوید که پری خواستار ملاقات با من می‌باشد. شکار را رها کرده و خود را به پری می‌رسانم؛ بعد از ادای احترام درخواست می‌کنم تا سخن‌اش را بیان کند. پری لائورا سخن می‌گوید .

موضوع مهمی است که باید با شما در میان بگذارم!

متعجب می‌پرسم .

چه شده بانو؟! بگویید بیشتر از این تردید نکنید!

ادامه می‌دهد .

چیزی که می‌خواهم بگویم که بسیار مهم است! هم برای پریان نپوس و هم برای پریان سیاهی، اما این را باید بگویم که دوباره قربانی این ماجرا جیسون خواهد بود .

با این حرف پری لائورا لرزه‌ای بر تمام تنم می‌نشیند و کسی قلبم را در دستان‌اش می‌فشارد .

چه... چه... چه می‌گویید! بلا به دور باشد چه کاری است که باید به ضرر جیسون تمام شود؟! اگر می‌شود صرف نظر کنید بانو!

او با تحکم فریاد می‌زند .

نخیر! این امر امکان‌پذیر نیست! جیسون باید تنبیه شود تا بداند قربانی کردنش در این صورت میسر خواهد بود؛ نه در

زمان‌های قبل که فکر می‌کند ما او را قربانی کرده‌ایم!

با دلخوری می‌گویم .

- شما خود گفتید او برای بار دوم قربانی خواهد شد، پس ما او را قربانی کردیم .

لائورا هم چنان بالجاجت روی حرف‌اش تاکید می‌کند .

بله او قربانی شد اما قربانی لجاجت و کبر جورج و این اصلاً تقصیر ما نیست. تمام وجود او را نفرت گرفته و نیت خوب ما را

در این باره نمی‌بیند. لطفاً از روی احساسات حرف نزنید. من ماجرا را برای شما تعریف خواهم کرد که چرا این تصمیم را

گرفته‌ام. لطفاً با دقت گوش کنید .

او همه ماجرا را توضیح داد اما... اما مگر می‌شود برای دیگر بار فرزندانم را، جانم را فدا کنیم؟! اما اگر این کار را نکنیم؟! وای

خدای من! جهان من و پریان ام و جهان پریان سیاهی به نابودی خواهند رسید. باید با بتی مشورت بکنم و... آه خدای من

خودت یاورام باش!

ادامه داستان از زبان جیسون .

چند روزی می شد که دیگر به حدی از قدرتم دست یافته بودم که بتوانم کل دنیا را به آتش بکشانم. امروز نیز همانند روزهای دیگر آماده رفتن به محل تمرین می شوم. از پله ها آرام و باطمأنینه پایین می آیم و هنوز پا در سالن اصلی نگذاشته بودم که با دیدن پری لائورا در همان جا خشکم می زند. می خواهم زود به عقب قدم بردارم که به سخنانشان گوش فرا دهم اما سیتا من را می بیند. و با شعف من را به جمع خودشان دعوت می کند .

_ آه !شاهزاده نیز آمدند. بیایید و این جا در نزد ما بنشینید. بعد از این همه سال پری لائورا به دیدنمان آمده اند .

با این که حوصله ای برای دیدار با پری لائورا نداشتم اما به سالن رفته و در کنار جورج می نشینم. آن پیرمرد خرفت هم کمی آن طرف تر دور از ما ایستاده بود. با چهره ای که خنده بر لب دارد می گویم :
_وا! عجب! پیر خرفت نیز این جا حضور دارند .

پیرمرد چین به دماغش می دهد اما چیزی نمی گوید. بیشتر از او پری لائورا ناراحت می شود، این را می شود از چشمانش خواند. پری لائورا از من درخواستی می کند :

_شاهزاده از شما می خواهم که جمع ما را ترک کنید .

طلبکارانه می پرسم :

_چرا؟ اگر قرار بر ترک این مکان است پس آن کس شما هستید که باید این جمع را ترک کنید .

پری لائورا خیلی آرام بیان می کند :

_نخیر، شما باید این جا را ترک کنید! چون در حضور سه بزرگتر حضور یک جوان احمق و کینه توز بی مورد است. هم اکنون این جا را ترک کنید !

با این حرف ها احساس کردم تمام خون از تمام نقاط بدنم به صورتم هجوم می آورند، تمام بدنم از شدت عصبانیت به لرزه در آمده بود . خیلی خوب چشمان عصبی ام را حس می کردم که در حال جنبش و اعلام آمادگی بودند. می خواستم به سمت پری لائورا هجوم بیاورم که جورج مانع شد .

_جیسون !تو بهتر است بیرون سالن منتظر باشی .

چشمانم را می بندم تا خود را آرام نگه دارم و بعد از مدتی جمع را ترک می کنم .

...

یک ساعت و نیم بعد ...

جلوی در سالن قدم می زدم؛ آرام و قرار نداشتم. کنجکاو بودم که بدانم لائورا چه غلطی می خواهد بکند. فکرام به هر جایی کشیده می شد. به این که شاید او می خواهد من را به خانه بازگرداند و یا به این که شاید او به خاطر گفتگو آن روزمان می خواهد از من گله بکند. در همین خیال ها بودم که در سالن باز می شود، لائورا با آن پیرمرد از سالن خارج می شوند. پیرمرد خنده زنان می گوید :

_جوان احمق و کینه توز اجازه ورود به سالن را دارند .

نگاهی عصبی ابتدا به او و بعد به لائورا می‌کنم و بعد وارد سالن می‌شوم. جورج نگران به نظر می‌رسد اما سیتا هم چون همیشه خوشحال است. سریع از جورج درباره موضوع سوال می‌کنم .

من :

چه گفتید؟! به من مربوط است، نه؟! !

جورج سرش را به نشانه مثبت تکان می‌دهد. بعد با دست‌اش به کاغذهای پاره روی زمین اشاره می‌کند. به طرف کاغذها می‌روم و بعد پرسشگرانه به جورج نگاه می‌کنم. جورج که من را سردرگم می‌بیند، حرف می‌زند :

قراردادی بود که بین من و پری لائورا بسته شده بود؛ موضوع این قرارداد این بود که من قسمتی از سرزمینم را به او بدهم و درمقابل به او حق دخالت در کارهای خود را ندهم. او از من خواست که آن را فسخ کنم و من نیز چنین کردم .

درحالی که نفس‌های سریع می‌کشیدم احساس شکست را نیز در وجودم حس می‌کردم .

من :

چ...چرا؟ چرا این کار را کردید؟! !

جورج با حالتی شرمنده می‌گوید :

چون به صلاح همه پریان است. هم پریان ما و هم پریان نیوس .

دیگر توان ایستادن را نداشتم پس همان‌جا روی زمین می‌نشینم. بعد از مدتی پری لائورا را بالای سر خود می‌بینم. او روبه روی من می‌نشیند و می‌گوید :

تو تاکنون کینه قربانی شدن خود را از ما داشتی، درحالی که چنین نبود. اما اکنون ما تو را قربانی کردیم. گفتم کاری خواهیم کرد که بدانی در اشتباه هستی. تو خود باعث شدی که باری دیگر بشکنی، خودات! یک چیز دیگر هم باید بگویم و این، آن است که اکنون من حق دخالت در کار شما را دارم پس تو حق نداری به سرزمین نیوس قدم بگذاری. تو دیدی که من قادر هستم هرکاری را انجام دهم پس سعی کن از این به بعد پسر خوبی باشی. خواستم اگر قرار است از ما متنفر باشی از ما گناهی سرزده باشد نه این که بی‌گناه از ما متنفر باشی. روز خوش شاهزاده .

این را می‌گویند و از کاخ خارج می‌شود. با هر سخنی که می‌گفت یک قطره اشک از چشمانم بر روی گونه‌ام می‌ریخت. جورج بعد از گفتن کلمه «متاسفم» با سیتا به اتاق خود می‌رود و من هم چون لاشه حیوانی مظلوم، روی زمین به روزگار پرنحس خودم گلیه می‌کردم. آنقدر گریه و ناله می‌کنم که خسته شده و همان‌جا از حال می‌روم .

صبح با صدای کلاغ‌هایی که اطراف قصر پرسه می‌زدند از خواب بیدار می‌شوم. کل شب را همان‌جا خوابیده بودم و آن قدر در خود جمع شده بودم که کل بدنم درد را احساس می‌کرد. آرام از جای خود بلند شده و دوباره به زمین تمرین پناه می‌برم. زمینی که در این همه سال هم چون مادری به من محبت می‌کرد و من را دلداری می‌داد. وقتی به زمین تمرین می‌رسم اولین کاری که می‌کنم آرام کردن خودم با قدرتم می‌باشد. آن قدر خود را مشغول تمرین می‌کنم تا همه غصه‌هایم از یادم بروند. اما نه، مگر می‌شود؟! نمی‌توانم این اتفاق را فراموش کنم. دیگر بس است! این همه بدبختی و تنهایی و بی‌کسی بس است! تحمل نگه داشتن این بارهای سنگین را ندارم؛ دیگر طاقتم طاق شده است. داد می‌زنم، زجه می‌زنم، لباس پاره می‌کنم و به روزگار نحس خودم فحش می‌دهم. صدایم را بیشتر از هر زمانی بالا می‌برم .

بس است! دیگر توانی در من نمانده. ای خدا! به دادم برس! من را از این وضع رها کن! چطور، چطور می توانم چنین به زندگی خود ادامه بدهم؟ چرا کسی حال من را نمی فهمد؟! مگر من جزئی از پریان نیستم. چرا، چرا؟!!

همینطور داد می زدم و هر لحظه بر شدت آن اضافه می کردم. اما بعد این که صدایی به گوشم می رسد، سکوت می کنم و به دقت گوش می سپارم. چشمانم کنجکاوانه اطرافم را جستجو می کنند. دیگر بار پری لائورا آمده. با دیدن او به دماغم چین می دهم و حالت تدافعی به خود می گیرم.

برای چه به این جا آمدی؟! کاری دیگر هست که انجامش نداده ای؟

پری لائورا با همان لبخند های مزحک همیشگی اش می گوید:

نه، کار من با تو تمام شده. آمده ام تا از وضعیتت خبردار شوم.

خشونت را از چهره ام دور می کنم و مثل درماندگان خودم را نشان داده و می گویم:

دیدی؟ خبردار شدی؟ این من هستم، جیسون بدبخت و درمانده، جیسونی که دیگر از او چیزی باقی نمانده. اگر خبردار شدی برو!

لائورا لبخندش را محو می کند و خیلی عادی به من می نگرد.

خبردار شدم، اما باید بگویم که برای تو نقشه ها دارم؛ می خواهم ثابت کنم که تو نیز می توانی خوش بخت شوی.

به طرف یکی از صخره هایی که در آن جا بود می روم.

خوشبختی! اصلاً چی هست؟! مگر می شود تو نقشه ای بکشی و من ضرر نبینم؟

لائورا به سمت من می آید و با خوش رویی می گوید.

مثلاً ازدواج کردن تو با یک دختر زیبا از پریان سیاهی. آیا این به تو آسیب می زند؟

کمی سکوت می کنم ولی بعد عصبی می گویم:

من قصد ازدواج ندارم، بهترین نقشه‌ای که تو می توانی بکشی که من آسیبی نبینم رها کردن من است. مشکل تو این است که نمی دانی چرا من از همه شما بیزارم. من دلم نمی خواست پری سیاهی باشم .

جملات آخر خود را بیشتر از قبل با داد و فریاد می گفتم و لائورا فقط به من گوش می کرد و هیچ سخنی نمی گفت. بعد از اتمام حرف هایم فقط یک لبخند می زند و از آن جا می رود. من نیز خسته از انجام کارهای تکراری به قصر سیاه پناه برده و در اتاقم خودم را به خوابیدن دعوت می کنم.

امروز هم مثل روزهای دیگر، نحس است. از وقتی لائورا اختیارات جورج و پریان سیاهی را به دست آورده به خودش دخالت در هر کاری را می دهد. مباشر من هم چون مرغی سر کنده در اتاق من به این طرف و آن طرف می رود. آن قدر این کارش را ادامه می دهد که با حالتی طلبکارانه می گویم :

قصد نشستن نداری؟ به جای من تو چرا بال بال می زنی؟

مشاور دست از قدم زدن بر می دارد و به سمت من می آید و با ترسی که در صدایش دارد می گوید :

سرورم ! من می ترسم .

یک تای ابروی خود را بالا می دهم و متعجب می پرسم :

ترس؟! در چه مورد؟

نزدیک تر می شود و با همان لرزش در صدایش ادامه می دهد :

که شما راضی به ازدواج با این بانو هم نشوید .

کمی خنده ام می گیرد و با پوزخندی که بر لب هایم دارم می گویم :

خب این چه ربطی به تو دارد؟

مشاور از من جدا می شود و به عقب قدم برمی دارد و با ناراحتی می گوید :

قربان شما که آن قدر احمق نبودید !

از این حرف او خم به ابروهایم می دهم. او نیز تغییر چهره ام را می فهمد و حالت تدافعی می گیرد .

ببخشید ! من... من یک لحظه... معذرت می خواهم سرورم ! الان شما را درک می کنم. تحت فشار بودن خیلی سخت

است .

بعد از اتمام حرف هایم سرش را پایین می آورد و به سمت در قدم می گذارد. دست به دستگیره می شود اما من مانع از خروج

او می شوم .

بایست ! همه چیز را توضیح بده وگرنه تو را ذوب می کنم .

مشاور به سمت من بر می‌گردد ولی در همان جا، درست در نزدیک در می‌ایستد و ماجرا را توضیح می‌دهد. بعد از پایان ماجرای که او می‌گوید؛ از او می‌خواهم که نگران نباشد و با خیالی راحت در بیرون از اتاق منتظر من بماند. او اگر چه گنگ من را نگاه می‌کرد اما اطاعت کرده و از اتاق خارج می‌شود. دیگر بدبختی بیشتر از این نمی‌شود. به فکر چاره ای برای حل این مشکل می‌کنم. نه من اهل ازدواج هستم، نه مشاور تحمل غم فرزندانش را دارد. به سمت پنجره اتاقم می‌روم و با دیدن درخت های جنگل سیاهی فکری به سرم می‌زند و بعد از این که پوز خندی می‌زنم با خود تکرار می‌کنم .
_و این بار پری محبوب همه پریان نپوس به سختی خواهد افتاد .

ساعتی بعد بعد از پوشیدن لباس مخصوص مهمانی خودم، از اتاق خارج می‌شوم. مشاور بعد از این که خروج من را از اتاق متوجه می‌شود با هل و ولا خود را به من می‌رساند .

_سرورم چه خواهی کرد؟! التماس می ...

مانع از ادامه حرفش می‌شوم و بعد از خنده‌ای کوتاه می‌گویم :

_گفتم که نگران نباش! دنبال من بیا !

منتظر عکس العملی از او نشده و راه می‌افتم. از پله ها پایین می‌آیم و به سمت سالن اصلی که همه در آن جا حاضر بودند می‌رویم. مشاور در کنار سربازان دیگر می‌ایستد و من کنار جورج رفته و با وقاری تمام روی مبل می‌نشینم. درست در جایگاه روبه روی من یکی از بانوان جنگل سیاهی نشسته بود. بی شک نمی‌توان گفت که او به درد من نمی‌خورد چون او بسیار زیباست؛ اما من دوست ندارم که او همسر من باشد. چشم از او می‌گیرم و می‌گویم :

_خب، من آماده هستم، باید با این بانو ازدواج کنم؟

پری لائورا با خوش رویی بانوی کنار دستش را نشان می‌دهد .

-آیا این بانوی زیبا را می‌پسندید؟

به چهره پری لائورا خیره می‌شوم و بعد از این که می‌خندم می‌گویم :

_بله، خیلی زیبا هستن !باید خبری خوش به شما بدهم !من این بار جوابم بله است .

بعد از این که حرف‌هایم تمام می‌شود همه شادی می‌کنند و برق از چشم‌هایشان بیرون می‌زند اما با حرف بعد من همه شادی‌هایشان را در چاله‌ای دفن می‌کنند .

_اما شرطی دارم که حتما باید انجام شود وگرنه این ازدواج صورت نمی‌گیرد !

پری لائورا که به ذوقش بر خورده بود از جایش بلند می‌شود .

_تو که باشی که برای من شرط بگذاری؟

در حالی که یک نیشخند حرص آور بر لبانم می‌نشانم. بدون هیچ نگاهی به پری لائورا می‌گویم:

من شاهزاده سرزمین سیلبر هستم و حق این را دارم که درباره زندگی خودم به اندازه یک بند انگشت تصمیم بگیرم. این طور نیست پری؟!

پری لائورا آرام تر از قبل به نظر می رسد. می نشیند و منتظر شرط من می ماند. در حالی که در چشم های همه ترس را جستجو می کنم نفسی می گیرم.

شرط من این است که جشن من در کنار یکی از درخت های جنگل سیاهی که خودم یافتم برگزار شود و چون این درخت هویت واقعی من را یادآور می شود می خواهم در این جشن پریان نیوس و امپراطورش نیز حضور داشته باشند.

مدتی سکوت همه جا را فرا می گیرد. همه با چهره هایی نگران به هم نگاه می کنند اما تنها کسی که چشمانش از شادی برق می زند مشاور است. چشمکی تحویلش می دهم و از جای خودم بلند می شوم؛ با این حرکت من همه چشم های نگرانیشان را به من می دوزند. پری لائورا در حالی که قد من را واری می کند و می گوید:

کجا عزم رفتن کرده ای؟ فکر نکنم مراسم پایان یافته باشد!

دست هایم را داخل جیبم فرو می برم و چند قدمی را که رفته بودم بر می گردم.

گمان کردم شرایطم پذیرفته نشده، پس مناسب دیدم که به اتاقم بازگردم. آیا اشتباه برداشت کردم؟

پری لائورا به جورج نگاه می کند و بعد از مکثی کوتاه سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد؛ بعد از این حرکت جورج، گلویش را آماده سخنرانی می کند.

شرط تو قبول است؛ اما ما باید با پادشاه پیت نیز این موضوع را در میان بگذاریم تا بتوانیم جواب قطعی را به تو بگوییم.

دست هایم را از جیب هایم بیرون می آورم و سه بار دست می زنم و بعد به حالت احترام یکی از دست هایم را از آرنج خم می کنم و روی شکم خود قرار می دهم و به سمت بانویی که قرار است همسرم باشد خم می شوم.

باعث افتخار بنده هست که در روز ازدواج دستان پر مهر شما را بفشارم.

با هر کلمه ای که از دهانم خارج می شد بانوی رو به روی من از خوشحالی بال در می آورد و بقیه هر لحظه بیشتر از قبل با خشونت به من خیره می شدند. از حالت احترام خارج می شوم و به سمت اتاقم می روم؛ مشاور نیز به دنبال من می آید. بعد از

طی مسافت سالن تا اتاق مشاور جلوی در اتاق من را بغل می‌گیرد و با صدایی که شادی در آن مشخص است می‌گوید:

—سپاس گزارم، سپاس گزارم!

خودم را از آغوش سفت و محکم مشاور خارج می‌کنم و می‌گویم:

—خواهش می‌کنم. من در واقع خودم را از این اجبار آزاد کردم. نیازی به تشکر نیست!

مشاور تعظیم می‌کند و از آن‌جا دور می‌شود. با صدای کمی می‌خندم و درحالی که رفتن مشاور را تماشا می‌کنم می‌گویم:

—چه مشاور بی‌تجربه‌ای! متعجب هستم که چرا به حرف‌های من و نقشه من توجهی نکرد! حیف شد! شاید او می‌توانست جلوی مرگ جورج و پیت را بگیرد.

در اتاق را باز می‌کنم و داخل اتاق، خودم را روی تخت رها می‌کنم تا بدنم بعد از این همه تلاش کمی راحت شود. ادامه داستان از زبان شاهزاده جاستین .

امروز طبق معمول باید بعد از انجام کارهای قصر به ساختمان در حال ساخت برای دام خریده شده توسط روستایی‌های درمانده می‌رفتم. از وقتی ولیعهد شده‌ام اوضاع پری‌های نیوس بهتر شده؛ این یک تعریف از خودم نیست حرف‌هایی هست که مردم می‌زنند. سعی می‌کنم هم چون پدر، برای آنان بهترین کس باشم. اوضاع کشور روبه‌راه است اما اوضاع خانواده ما این‌طور نیست. مادرم مدتی می‌شود که بیمار است؛ بیمار جسمی نه، بیمار روحی است. از وقتی جیسون با دلخوری از مادر از این‌جا رفته مادر همیشه خودش را ملامت می‌کند. همه‌ما ناراحت هستیم. الان جیسون می‌توانست به جای من ولیعهد نیوس باشد، اما اکنون ...

دیگر کارهای من تمام شده بود. درحالی که کاغذهای روی میز خود را جمع می‌کردم، مشاورم را صدا می‌زنم .
—مشاور هوکو! مشاور هوکو!

به ثانیه نمی‌کشد که وارد اتاق می‌شود و قبل از این که از او بخواهم تا اسبم را آماده کند جواب می‌دهد :
—سرورم! اسب شما آماده است .

او مشاورری‌کردن و با تدبیر است. همیشه کارش را به خوبی انجام می‌دهد و در این مدت کم به سلیقه و رفتار من آگاه شده است. از آن‌جا که او را فردی قابل اعتماد می‌دانم، وظیفه دیگری نیز به او داده‌ام. او جاسوس من در سرزمین سیلبر است. درحالی که با او از راهرو اصلی به سمت حیاط می‌روم از او درباره خبرهای جدید می‌پرسم .

—خب! چه خبر از جورج و همسرش؟ برادرم چه؟

مشاور دستکش چرمی من را به دستم می‌دهد و می‌گوید :

_ خبری از آسیب رساندن به قصر نیست سرورم، اما به زودی افرادی از جنگل سیاهی به دیدار شاه پیت خواهند آمد .
سرم را به نشانه رضایت تکان می دهم .

_دلیل آمدنشان؟

مشاور با همان لحن همیشگی اش می گوید :

_برای دعوت شما به جشن عروسی برادرتان .

آماده سوار شدن بر اسبم بودم که این حرف مشاور هوکو باعث می شود دست از این کار بکشم و با حالتی گنگ به او نگاه کنم.
از او می خواهم تا همه چیز را برای من بگوید. او نیز همه چیز را بی کم کاست تعریف می کند. نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت ! اما این را خوب می دانستم که جیسون بعد از رد کردن بیست تا از بانوان سرزمین سیلبر چرا به این بانو جواب مثبت داده، به خاطر انتقام این تصمیم را گرفته است . سریع از مشاور دور می شوم و دوان دوان خودم را به اتاق پدر می رسانم .
درست جلوی در اتاق می ایستم و نفس خود را تازه می کنم سپس در زده و بعد از این که اجازه می گیرم وارد می شوم .
_پدر !موضوع مهمی هست که باید به شما بگویم .

پدر با نگرانی و با دست های لرزان به سمت من می آید .

_چه شده، اتفاقی برای بتی افتاده است؟ !

دست هایم را به نشانی نفی جلوی پدر تکان می دهم .

_نه نه، اصلا !حال مادر خوب است. موضوع مربوط به جیسون است .

پدر که خیالش از بابت مادر راحت می شود بر روی تختش می نشیند .

-که این طور، موضوع چیست؟

تمام ماجرا را با همه جزئیات به پدر گزارش می دهم و از او می خواهم که این مهمانی را نپذیرد چون مطمئن بودم که جیسون نقشه انتقام در سر دارد .

پدر مدتی به فکر فرو می رود اما همین که لب های خودش را برای بیان کردن تر می کند، صدای در اتاق ما را به سمت خود می کشاند. پدر با همان لب های تر شده با صدایی رسا می گوید :

_بله؟ !

صدای مادر می آید، بسیار لطیف و آرام می گوید :

_سرورم! اجازه ورود به همسر خود می دهند؟

پدر دوباره از روی تخت خودش بلند شده و می گوید .

_بله بانو !داخل شوید .

مادر در را باز می کند و داخل می شود؛ من نیز هم چون پدر از جای خود بلند می شوم. مادر انتظار حضورم را نداشت، کمی بیکه می خورد اما بعد بی توجه به این موضوع بین من و پدر روی تخت می نشیند و با همان صدای آرامش بخشش می گوید .

_نمی نشینید؟ راحت باشید !

کنار مادر می‌نشینیم. مادر علت آمدن من را جویا می‌شود .

– جاستین! فرزندم اکنون نباید در ساختمان در حال ساخت باشی؟! چرا به اتاق پدرت آمده‌ای؟! !

نگران بیان این مطلب هستم پس سکوت کرده و به پدر نگاه می‌کنم. او نیز علت سکوت من را می‌داند پس با سرش از من می‌خواهد که همه چیز را برای مادر تعریف کنم. آماده گفتن موضوع می‌شوم که بار دیگر در اتاق به صدا در می‌آید. بعد از این که اجازه ورود از طرف پدر صادر می‌شود مشاور هوکو داخل شده و حضور شاه جورج و پری لائورا را اعلام می‌کند. مادر با شنیدن این خبر از روی تخت بلند شده و نگران می‌گوید .

– چرا آمده‌اند؟! یعنی برای پسرمان اتفاقی افتاده؟! !

پدرم سعی در آرام کردن مادر می‌کند اما فایده‌ای ندارد. مادر نگران به سمت دروازه اصلی قصر می‌دود و ما را نیز هم چون خود مجبور به دویدن می‌کند. هم نگران است هم شادمان، شاید برای این خوشحال است که ممکن است جیسون هم با آن‌ها آمده باشد؛ اما من و پدر و حتی مشاور هوکو خوب می‌دانیم که قضیه از چه قرار است .

مدتی بعد از این که ما به در اصلی می‌رسیم پری لائورا همراه شاه جورج به سمت ما می‌آیند. بعد از ادای احترام متقابل از هر دو طرف مادر سراسیمه می‌پرسد :

– اتفاق بدی افتاده؟

پری لائورا با لبخند همیشه مهربانش می‌گوید :

– نه بانوی من! اصلاً این طور نیست. حال همه خوب است. نگران نباشید! ما برای امری خیرخواهانه به نزدتان آمده‌ایم. اجازه می‌دهید وارد قصر شویم؟

مادر نفسی تازه می‌کند و بعد از این که خیالش از بابت جیسون راحت می‌شود با خجالت می‌گوید :

– آه! بله، بله. واقعا معذرت می‌خواهم. بفرمایید داخل! کاخ ما را با قدم‌های مبارکتان منور کنید .

مادر کنار می‌ایستد و با دستش از آن‌ها می‌خواهد تا وارد کاخ شوند. من و پدر هم چون مترسکی به رفتار مادر خیره شده‌ایم. بعضی وقت‌ها نیز از روی تعجب به هم‌دیگر نگاه کرده و شانه بالا می‌اندازیم. بعد از این که پری لائورا و شاه جورج وارد کاخ می‌شوند؛ مادر وارد می‌شود و بعد از او ما داخل می‌شویم .

لبخندهای پری لائورا بی‌شک برای این است که مادر را قبل از شروع یک طوفان، آرام و آماده نگه دارد. همه با چشم‌های نگران به لب‌های پری لائورا چشم دوخته بودیم. مادر چند باری در جایش تکان می‌خورد، اما چیزی جز سکوت و لبخند از پری دریافت نمی‌کند. بی‌تابی کاملاً در چشم‌های مادر مشهود است، طاقتش طاق می‌شود و بالاخره خودش سر صحبت را باز می‌کند :

– پری! چرا فقط لبخند می‌زنید و حرفی نمی‌زنید؟ آمدن شما به این جا حتماً بی‌دلیل نیست .

پری لبخندش را از روی صورتش محو می‌کند و می‌گوید :

_خب، بانو به این جا آمده ام تا شما را به یک میهمانی دعوت کنم. به زودی عروسی خواهیم داشت .

چهره مادر بشاش می شود؛ می خندد و سریع به خنده هایش خاتمه می دهد .

_عروسی !عروسی چه کسانی ؟ !

قبل از این که پری بخواهد سخنی بزند جورج مانع می شود و دنباله ماجرا را تعریف می کند .

_عروسی جیسون و بانوی انتخابی او .

با این حرف، مادر با چشم های نگران اما خوشحال می پرسد:

_عروسی پسر من؟ همان که سال هاست از به آغوش کشیدنش محروم هستیم. اما... اما چرا ...

میان کلام مادر به خود اجازه دخالت در بحث را می دهم .

_این همان مطلبی بود که قبل آمدن میهمان هایمان قصد گفتنش را داشتم. شرط جیسون برای برپایی این جشن و موافقت او برای ازدواج حضور ما در این جشن بود .

مادر است و مهر مادری که به فرزندش دارد! مادر، فقط به فکر خوشبختی پسرش است و بس! اما نمی داند که او دیگر پاک سرشت نیست. او به سیاهی گراییده. اما محبت چشم های مادر را کور کرده و مجالی برای فکر و اندیشه برایش نمانده.

مادر خوشحال تر از قبل می گوید .

-چه خبر با برکتی شاه جورج !امپراطور شنیدید؟ پسر من می خواهد، مادرش داماد شدنش را ببیند .

پدر با این که نگران است، اما خود را شادمان نشان می دهد .

_بله بانو !او نیز طعم خوشبختی را خواهد چشید .

من اما تحمل داغ مردمان ام و بی پدری خودم را نداشتم . می دانستم مادر و یا حتی پدر دلخور خواهند شد اما دل به دریا

می‌زنم .

_اما مادر !این کار نباید صورت بگیرد .

مادر که به ذوق اش خورده بود، باخم می‌گوید:

_منظورت چیست؟ چرا نباید در این جشن حضور داشته باشیم؟

با جسارت تمام بلند شده و تمام قد رو به روی مادر می‌ایستم .

_چون او قصد کشتن پدر را دارد نه قصد ازدواج و خوشحال کردن شما را .

مدتی سکوت و بعد صدای فریادهای مادر گوش آسمان را نیز به لرزه در می‌آورد .

_گمانم یادت رفته که او برادر توست؟

سعی می‌کنم لب بگشایم اما مادر مانع می‌شود .

_حرف نزن !جیسون برادر توست نه دشمنت، ما او را به این فلاکت رساندیم اما او با تمام مهربانی اش به ما آسیبی نزد؛ حال

می‌گویی او قصد کشتن پدرت را دارد؟

با صدای محکم و نه چندان ضعیف پدر همه به سمت او نگاه می‌کنیم .

_من هنوز نمرده‌ام که برای من تصمیم می‌گیرید. این جشن شروع می‌شود و ما نیز به این میهمانی خواهیم رفت .

با این حرف، مادر خوشحال پدرم را نظاره می‌کند اما من با ناراحتی آماده مخالفت می‌شوم که پدر مانع شده و ادامه می‌دهد:

_صبر پیشه کن پسر جان! اما خودمان به جشن نخواهیم رفت بلکه نماینده‌ای از جانب خودمان به این جشن خواهیم

فرستاد .

این بار اوضاع برعکس شده بود؛ حالت چهره من و مادر به یک باره جای یک‌دیگر را عوض می‌کنند .پدر ادامه می‌دهد:

_ اما نکته این است که ما باید نماینده‌ای انتخاب کنیم که هم قابل اعتماد باشد و هم محبوب جیسون .

با چشم‌هایم مادر را می‌کاوم، ناراحت و ساکت است. مدتی هست که از حرف‌های پدر گذشته، همه به دنبال فردی هستند تا پیشنهاد پدر عملی شود. از مادر انتظار حرف زدن نمی‌رفت، پدر هم به قدری آشفته است که نیرویی برای فکر کردن ندارد اما پری لائورا سکوت شکنی می‌کند .

_ یکی از وزرای محبوب شاهزاده می‌تواند گزینه خوبی باشد .

پدر چینی به دماغش می‌دهد .

_ به نظر من انتخاب مناسبی نباشد. جیسون از همه مردم نپوس نفرت دارد؛ وزیران نپوس که دیگر سیاستمداران کشوراند و هم چون ما عامل اصلی این نفرت .

جورج بابی حوصلگی می‌پرسد :

_ پس چه کنیم؟ تا کی باید این جا بنشینیم و دست روی دست بگذاریم؟

دوباره همه خاموش، مشغول واریسی افراد ثبت شده در ذهنشان بودند که مشاور هوکو اجازه سخن گفتن می‌خواهد .

_ اگر جسارت نباشد شخصی هست که با شرایط ما سازگار است .

پدر و من هر دو با سر، خواستار ادامه ماجرا می‌شویم. مشاور سرش را پایین و بالا می‌کند .

_ بانو امیلی، سرورم !

لب‌خندی روی لب همه جز مادر جا خشک می‌کند. پری لائورا با چشمانی خوش حال می‌گوید :

_ درست است، دست خوش جناب هوکو! بهترین کس برای این کار بانو امیلی هست. معشوقه قدیمی شاهزاده جیسون هم قابل اعتماد است هم دل خواه او .

پدر و من نیز موافقت خود را اعلام می‌کنیم، پدر رو به مشاور می‌کند .

_ مشاور ! حال که خود این پیشنهاد را دادی از تو می‌خواهم پیگیرش نیز باشی. نزد امیلی برو و موضوع را برای او تعریف کن!

جوابش را هر چه باشد تا ظهر به من برسان !

مشاور سر تعظیم فرو می‌آورد و از جمع خارج می‌شود. پری لائورا چشم از مسیری که مشاور طی کرده بود می‌گیرد و با لبخند همیشه مهربانش می‌گوید :

_ بانو لطفاً ناراحت نباشید ! شما یک مادر هستید، این را می‌دانم. اما قبل از این که مادر باشید ملکه این سرزمین بودید. از

شما می‌خواهم صبر پیشه کنید !

مادر با چشم‌های به خون نشسته پری را برانداز می‌کند اما هیچ حرفی بر لب نمی‌آورد. فقط مدتی روی صورت پری خیره می‌ماند و بعد سالن را ترک می‌کند. پدر نیز ناراحت است! اما به خاطر مردم کشورش استوار می‌ایستد و رو به پری و جورج

می‌گوید :

_ تا خبری از جانب مشاور برسد مهمان ما هستید .

پری و شاه جورج نیز بر می‌خیزند و با ادای احترام به کمک یکی از خدمتکارها به سمت اتاق مهمان راهی می‌شوند. من هم از پدر کسب اجازه کرده و از آن جا بیرون می‌روم. هنوز اسب زین شده‌ام در حیاط انتظارم را می‌کشد. سوارش می‌شوم و به سمت مقصدام راه می‌افتم .

ادامه ماجرا از زبان مشاور هوکو :

صدای سُم اسب باعث می‌شد احساس کنم با سرعت بیش تری حرکت می‌کنم. اسب‌ام نیز هم چون من، دیگر پیر شده و توانی برای دویدن و سختی ندارد. با این تصور باطل که با سرعت می‌تازم دل خوش می‌کنم و مسیرم را ادامه می‌دهم. برای مردم کشورم و امپراطورم حاضر بودم جان بسپارم. اکنون نیز از خدمتی که به کشورم می‌کردم خرسند بودم ولی با ناراحت بودن شاهزاده جیسون نیز روزها بر من حرام بود. چرا که او را بیشتر از برادرش دوست دارم و ...

دل از افکار خود می‌گیرم و به عمارت رو به رویم نگاه می‌کنم، از اسب پیاده شده و به سمت عمارت راه می‌افتم.

با پاهایم روی فرش قرمز رنگی که گل‌هایی زنده بر رویش نقش بسته بود ضرب می‌گیرم. ربع ساعتی هست که همچنان منتظر، چشم به در ورودی اتاق میهمان دوخته بودم. به خدمتکاری که بعد از گذاشتن سینی میوه و شیرینی در کنارم ایستاده بود، نگاهی می‌اندازم؛ چهره‌اش خشن است اما ته مانده‌اش به مهربانی می‌زند. دست از واریسی او برداشته و کلافه می‌گویم :

_ جوان! چرا بانو دیر کردند؟ اگر مزاحم باشم ...

همانطور که به رو به رویش چشم دوخته بود وسط حرفم لب‌باز می‌کند .

_ منتظر بمانید !

از او چشم می‌گیرم. دقایقی بعد بانو با عجله وارد می‌شود .

_ عذر مرا بپذیرید مشاور ! کودکم بی‌تابی می‌کرد .

_ اشکالی ندارد .

بانو لباسش را مرتب می‌کند و خوش خنده‌تر از هر زمانی می‌گوید :

_ خب چه شده که مشاور به دیدن ما آمده؟

گلویی صاف می‌کنم .

_ بانو! موضوع بسیار حیاتی است؛ مربوط به شاهزاده جیسون. مردم نیوس به کمک شما نیازمندند .

مردمک چشم‌هایش می‌لرزند و بانگرانی می‌گوید :

_ بیشتر توضیح دهید !

ماجرا را بی‌کم و کاست برای بانو شرح می‌دهم. بانو نگران به نظر می‌رسید اما شجاعت همیشگی‌اش مانع از تسلیم شدن او می‌شد. از جایش بلند می‌شود .

_ مشاور دقایقی فرصت دهید تا فکر کنم. من اکنون تنها نیستم و مادر و همسر یک خانواده‌ام .

حرف‌هایش را با تکان دادن سر تایید می‌کنم. بانو از اتاق بیرون می‌رود و من را در خماری باقی می‌گذارد .
ادامه رمان از زبان امیلی ...

از اتاق که خارج می‌شوم به در بسته شده تکیه می‌دهم. ضربان قلبم با شدت هر چه تمام‌تر سعی در شکافتن سینه‌ام دارد. راهی برای نفس کشیدم پیدا نمی‌کنم، چنگی بر گلویم می‌اندازم و آرام آرام سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم. کمی که روی زمین جا خوش می‌کنم حالم بهتر می‌شود. با طمأنینه از زمین بلند شده و به سمت اتاق کار آنتونی (همسر) راه می‌افتم. در اتاق بر خلاف همیشه باز بود، انقدری مشغول جنگ با خودم بودم که در نزده داخل می‌شوم. سرش پایین است؛ مقداری جزوه در دستی که از آرنج به میز کار خود تکیه داده بود قرار داشت و تعدادی برگه دیگر روی میز بود. چشمانم را می‌بندم تا انرژی‌ام را جمع کنم سپس داخل اتاق می‌روم .
_مزاحمتان که نیستم؟

سرش را بالا آورده و لبخندی گشاد تحویلیم می‌دهد .

_نخیر بانو، خوش آمدید! کاری داشتید؟ نکند دخترمان بی‌تاب پدرش شده؟

سرم را به نشانه نفی تکان می‌دهم .

_نخیر، موضوع مهمی رخ داده که به مشورت با شما نیاز داشتم .

مو به مو و حرف به حرف توضیح دادم و با چشمانی منتظر به لب‌هایش چشم دوختم. ثانیه‌ای چند لب‌زدن‌هایش شروع می‌شود و من با دقت گوش به فرمان او هستم .

مشاور را که چشم‌هایش طعم تلخ ترس را می‌داد، کمی منتظر می‌گذارم و بعد جواب قطعی را اعلام می‌کنم .

_بروید و به سرورم بگویید که من موافق هستم. امیدوارم توانسته باشم کمکی به کشورم بکنم .

مشاور نگاه ترسناکش را به شوق پیروزی تحویل می‌دهد و خنده بر لب تشکری کرده و از عمارت خارج می‌شود .

چند دقیقه‌ای از رفتن مشاور هوکو می‌گذشت و کار من شده بود طی کردن راهرو اصلی و فکرهای جورباجوری که ذهنم را

درگیر کرده بودند. در اوج آشفتگی هایم با صدای گریه هانا(دخترم) به سمت اتاقش می‌روم و او را بغل می‌گیرم. با دیدن

چشم‌هایش که پر از اشک شده بود، من نیز چون او گریه می‌کنم و هانا را بیش تر در آغوشم می‌فشارم. بوی

بچگانه‌اش نیرویی عجیب در وجودم می‌دمید . با حس نفس‌های مردانه‌ای دستی را که روی شانهم بود با دستم می‌گیرم و

نالوار می‌گویم:

_هانا بی‌قراری می‌کرد.

با فشار کمی شانهم را گرفته و به سمت خودش می‌چرخاند و می‌خندد.

_بچه که بی‌قراری می‌کند، تو چرا بی‌قرار هستی؟

گریه امانم را می برد، خودم و هانا را در بغل مردانه و هم چون کوهش رها کرده و گریه می کنم. موهای ابریشمی ام را با دستش به هم می ریزد و با زبانی شوخ می گوید:

چرا با خود این گونه می جنگی؟ مگر من و دخترت تنهایت گذاشته ایم؟ این نیز می گذرد جانانم.

هانا دیگر بی قراری نمی کرد و گویا در بغل هر دویمان آرام گرفته و خوابش برده بود. با دیدن چهره آرام او، آرام از آغوش آنتونی جدا شده و هانا را روی گهواره اش می خوابانم. کمی نگاهش می کنم و بعد لب باز می کنم.

نمی دانم چطور با او رو به رو شوم! چطور دوباره نابودی اش را ببینم؟ من... من... من او را در آن میهمانی نابودش کردم. دیدم، مرا با تو و هانا دید! شکست، غرور مردانه اش شکست. چرا قبول کردی؟ من چرا حرف هایت را پسندیدم؟

دیگر توان ایستادن نداشتم پس همان جا روی زمین می نشینم. آنتونی هنوز هم لبخند در لب هایش دارد. می آید و کنارم می نشیند.

خیلی بزرگش نکن بانو! جیسون تاکنون ثابت کرده که قدرت تحمل هر اتفاقی را دارد. این هم یکی از همان اتفاق هاست که ما سازنده اش نیستیم. سرنوشت تصمیم گیرنده است و ما تنها توان درست انجام دادن آن را داریم؛ پس خودت را بیش از این نرنجان و آماده روز عروسی باش! که مردم کشورت به تو امید بسته اند.

با هر جمله اش روحم تازه تر می شد. با کمکش از زمین بلند شده با صدایی محکم فریاد می زنم:

درست است. من می توانم این کار را انجام دهم. زنده باد نیوس.

با این حرف ها، آنتونی خنده ای بلند سر می دهد و باعث می شود من نیز خنده بر لب هایم بنشانم. دستم را می گیرد و با هم از اتاق خارج می شویم.

ادامه داستان از زبان راوی...

تا این جای داستان اتفاق های زیادی افتاد که همه افراد آن به گونه ای دنبال راه حل گشتند و بهترین آن را انتخاب کردند؛ اما در ادامه اتفاق هایی خواهد افتاد که همه مجبور به قبول آن خواهند شد...

همه مشغول افکار و نقشه‌هایشان بودند. جیسون خوشحال‌تر از هر وقتی به مرگ پدرش، جورج و پری فکر می‌کرد.

پری امیلی به فکر کارهایی که باید در جشن انجام می‌داد بود و شاه پیت و خانواده‌اش به فکر نتیجه حضور پری آماندا در جشن بودند.

سومین روز از خبری که مشاور هوکو برای شاه پیت آورد می‌گذشت و قصر هم چون همیشه در آرامش به سر می‌برد؛ اما همه از جمله شاه پیت خوب می‌دانست که این آرامش، آرامش قبل از طوفان است.

در آن طرف، در سرزمین سیلبر شاهزاده جیسون با نقشه‌ای که نمی‌داند بر باد است، تدارکات لازم برای جشن را فراهم می‌کرد. فردا روز عروسی او و بانو تِکا (دختر وزیر ارشد جورج) بود. روزی که به جای شاه پیت احساس‌های جیسون خواهد مُرد و او را به موجودی خبیث مبدل خواهد کرد.

از زبان شاهزاده جیسون :

با دقت افرادی را که مشغول کار بودند نگاه می‌کردم، حس خوبی داشتم، احساس پوچی و غلط زدن در خلأ امید و نشاط را داشتم. با افتادن ریشه از درخت دوستی (دوست داشتم اینطور صدایش کنم) بر سر کارگر داد می‌زنم .
_ مواظب باش ! بی دقتی نداریم .

با صدای پاییی که خرامان به سمتم کشیده می‌شد، ناخودآگاه به پشت نگاه می‌کنم. با دیدن چهره خندان تِکا به حالش زار می‌زنم اما نباید نقشه ام را خراب می‌کردم، نباید این بازی را که خودم ساخته بودم خراب می‌کردم، باید من پیروز می‌شدم.
لبخندی می‌زنم .

_روز خوبی است !

_بله سرورم! از امروز دیگر تنهایی برای ما معنا نخواهد داشت .

بازوی چپم را محکم گرفته و سرش را روی شانهم می‌گذارد. ناخودآگاه من هم سرم را روی سرش می‌گذارم. تِکا با خنده‌های بلندش از من جدا شده و در میان فضایی که اطرافش را درختان گرفته بودند می‌چرخید و آهنگ شادی سر می‌دهد.
لحظه‌ای قلبم از این همه پستی درد می‌گیرد؛ از اینکه تِکا را وارد بازی کرده‌ام راضی نبودم اما باید این کار را می‌کردم. اگر می‌دانستم این کار چه ضربه‌ای به او خواهد زد او را وارد این نقشه پلید نمی‌کردم. قبل از اینکه چشمانم پر از اشک شود چشم از تِکا گرفته و از آن جا دور می‌شوم. مسیرم را تا قصر به کندی پیش می‌برم تا دیرتر به آن کاخ برسم. در میانه راه با صدای جغدی خاکستری رنگ که روی یکی از درخت‌ها خیره نگاهم می‌کرد توقف می‌کنم. نگاهش که می‌کنم از چشم‌هایش حرف می‌شنوم اما از درکش عاجز هستم. مدتی آن را بررسی کرده و از او فاصله می‌گیرم. در این جنگل چیزی غیرعادی نیست چه برسد به جغدی شوم که مأمّن گاهش جنگل سیاهی باشد. با دیدن نوک کاخ پا تیز می‌کنم اما هم چنان آن صدا همراه من است. به حیاط کاخ که می‌رسم می‌ایستم و گوش می‌سپارم. باز هم همان صدا اما اینبار خبری از جغد نبود. اطراف را

جستجو می‌کنم تا بلکه خبری از او باشد اما نبود که نبود! نگرانی هم چون لشکری در دلم رژه می‌رفت، برای اولین بار، جنگل سیاهی لرزه به جانم انداخت در حیاط کاخ سردرگم مانده بودم که تِکا به سمتم می‌آید .
_ سرورم! چرا بی‌خبر رفتید؟

_ نمی‌دانم! شاید فضای آنجا کمی برایم خفه بود، آخر می‌دانید، در آن‌جا قرار است با ...
میان حرفم می‌پرد .

_ خودتان را با این افکار آزار ندهید! تا زمانی که من کنارتان هستم ...
نمی‌خواهم جمله‌اش را کامل‌تر کند چون درد پست بودنم را بیش‌تر احساس می‌کردم .
_ بهتر است استراحت کنیم!

با تکان سرش موافقت می‌کند، دستانم را نوازش کرده و سریع از آنجا دور می‌شود . دقایقی از رفتنش گذشته اما هنوز هم دستی را که بوسید بود، خیره نگاه می‌کردم. لحظه‌ای خواستم تا همه چیز را به هم بزنم، تمامش کنم . اما نشد، نتوانستم ...

بی‌جهت سر تکان می‌دهم تا افکار بیهوده‌ام را از خود برهانم. نمی‌شد، از یاد نمی‌رفت. چرا این عذاب وجدان به گلویم چنگ انداخته بود و رهایم نمی‌کرد؟! وقتی به خود می‌آیم، خودم را جلوی اتاق پیدا می‌کنم، مدتی در چوبی اتاقم را خیره نگاه می‌کنم و بعد وارد اتاق می‌شوم .

آن امید و نشاط اکنون جایش را به پوچی و جنون داده بود و دست از دامان وجدانم نمی‌کشید. هم چون طفلی بی‌کس خودم را در زیر پتو غرق می‌کنم تا برای دردها و زخم‌های من پناهی باشد .

مقابل آینه ایستاده بودم و دکمه‌های کت‌ام را می‌بستم. درست پشت سر من، تِکا با لباس سیاه رنگش و چهره‌ای شاداب به من خیره شده بود. با دیدن خنده‌هایش، بی‌هدف دستم را که برای بستن آخرین دکمه کت‌م بالا بود، معلق نگه می‌دارم و خیره نگاهش می‌کنم. چرا او با خنده‌ها و نگاه‌هایش این‌گونه دلم را می‌لرزاند؟! و ترس همه وجودم را می‌گرفت، نمی‌دانم! دست از توقف برداشته و به سمتش بر می‌گردم .

_ چه زیبا شدین!

با ذوق بالا و پایین می‌پرد و با هیجانی مضاعف به سمتم می‌دود. در حالی که مشغول بستن دکمه کت بود با آن نگاه‌های آتشینش، خمار خمار به من نگریسته و با لبخند می‌گوید:

_ در زیبایی رقیبی برای شما نیست .

دستش را قبل از این که کنارش بیاندازد می‌گیرم و به سمت آینه می‌کشانم. مدتی از آینه نگاهش می‌کنم. زیباست! لب‌هایش هم چون گلی قرمز و چشم‌هایش هم چون خورشیدی درخشان، عسلی رنگ بود. موهای خرمایی‌اش را تکانی می‌دهد. با این

کار دلم را می برد، جوری که بی اختیار لب باز می کنم .

_ مسخ کننده هستی. زیبا چون گل!

با این حرف، لبخندش پر رنگ تر می شود .

_ این گل به آبی چون شما نیاز دارد تا پژمرده نشود. مبادا پرپر کنی سرورم!

با این سخنش چنان دردی کل وجودم را فرا می گیرد که دردش باعث می شود اشکی سیاه رنگ از گوشه چشمم تا چانه جاری شود. با نگاه متعجب و ترسان تکا که رو به رو می شوم . بی اختیار می گویم:

_ این ازدواج صورت نمی گیرد .

تکا به دنبال من که در حال خارج شدن از اتاق بودم می آید .

_ جیسون، جیس... چه شده؟! چ... چرا؟! !

می ایستم و با قدرت هر چه تمام بر سرش فریاد می زنم .

_ چون من نمی خواهم مثل خانواده ام پست باشم. من طاقت آزار تو را ندارم. من آب کثیفی هستم که اگر از آن بچشی در جا پژمرده می شوی .

با هر سخن من او نیز یک قطره اشک هدیه ام می کرد و بیشتر زجرم می داد .

_ حرفتان تمام شد سرورم؟! من می دانم که شما چرا تن به این ازدواج داده اید .

با این حرف نگاه شرمنده ام که کفش های تکا را نشانه رفته بود، تا چشم هایش کشیده شد. با شوک به سختی لب باز می کنم .

_ چ... چه گفتید؟ شما ...

دیگر قدرتی برای ادامه حرف هایم نداشتم. با حس این که اکنون می افتم به دیوار پناه برده و به آن تکیه می دهم. تکا نگران به سمتم آمده و نگران می گوید:

_ سرورم! خواهش می کنم این قدر خودتان را آزار ندهید. با من بیایید تا همه چیز را به شما توضیح دهم .

لب خشک شده ام را تر می کنم .

_ قدری همین طور بمانیم، بعداً .

همراه با تکان سرش باشه ای می گوید و کنار من می ایستد. ساکت بود و منظم نفس می کشید. صدای نفس های ظریفش دلکش تر از چیزی بود که فکرش را می کردم. به دقیقه نکشیده نفس هایش آرامش را در وجودم پخش می کند. تکیه ام را از دیوار می گیرم .

_ برویم داخل! باید همه چیز را بدانم .

داخل اتاق که می شویم به آن گذرا نگاهی می کنم و با دیدن دو صندلی که روبه هم بودند و روی چرمی از گاو خودنمایی می کردند از او می خواهم تا آن جا بنشیند. بعد از این که او جا می گیرد من نیز رو به رویش نشسته و منتظر نگاهش می کنم .
نفسی می گیرد و بعد از مدت کوتاهی سکوت را می شکند.

_ همان روز اول که من را به عنوان همسر پذیرفتید، حدس زدم که نقشه ای داشته باشید. نقشه انتقام، برای این که مطمئن شوم نزد سینا رفته و از او چیزهای زیادی درمورد شما پرسیدم. او همه چیز را بی کم و کاست توضیح داد اما چیزی گفت که من را در به اثبات رساندن حدسم یاری کرد .

به سمتش خم می شوم طوری که مجبور می شوم خودم را تا لبه مبل بکشانم .

_ چه گفت؟!

_ گفت یکی از جاسوسانش به او خبر داده اند که شما قصد انتقام دارید .

لبخندی کج گوشه لبم می نشیند .

_ جاسوس! چطور جاسوسی است که از اسرار درونی من نیز با خبر است؟

تکا شانه بالا می اندازد .

_ نمی دانم، اما گفت کالای ابله، به از آتشی داناست !

با هر واجی که از دهانش بیرون می آمد بیش تر در افکارم غرق می شدم. منظور سیتا از این جمله چه بود؟! آن جاسوس که بود؟! کلافه از جایم بلند می شوم .

_تکا! می توانید نقش بازی کنید؟

سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد. هر چه باشد این که تکا از نقشه ام خبر دارد باید شکرگزار باشم. دستان لطیف و بی آایشش را در دست های مردانه ام می گیرم و در چشمانش خیره می شوم .

_متشکرم!

به لبخندی از ته دل بسنده می کند. این که تکا نقشه ام را قبول کرده بود، جایی برای عذاب وجدان نداشت اما حس دیگری در جانم انداخته بود که از درکش عاجز بودم. با هم، دست به دست یکدیگر از کاخ خارج شده و با کالسکه به سمت میعاد گاه می رویم.

همه پریان سیاهی غرق در شادی منتظرمان ایستاده بودند. نقش بازی کردن سخت بود، اما در این بازی تنها بازیگرش من نبودم، تکا نیز همراهی ام می کرد. همزمان هر دو از شدت استرس دست هم دیگر را فشار می دهیم تا قوت قلبی برای هر دوی ما باشد. از میان انبوه جمعیت که ما را با صداها، خنده ها و شادی هایشان همراهی می کردند رد شده و در کنار درخت دوستی قرار می گیریم. تزئینات آن جا جوری نبود که بشود از آن تعریف کرد، سیاهی و تاریکی جز دلتنگی چیزی با خود نداشت. بی صبرانه منتظر پیت و خانواده اش بودم، با یادآوری اینکه قرار است پدرم را بکشم لحظه ای ترس به جانم افتاد. به تکا که به پریان لبخند می زد نگاه می کنم، چرا او باید به من کمک می کرد؟ چرا دلیلش را از او نپرسیدم. کمی به سمتش خم می شوم و زمزمه می کنم .

_چرا کمک می کنید؟

بدون اینکه نگاه بکند، آرام می گوید :

_به دو دلیل، یکی از دلایل با دلایل خودتان یکی است. دیگری به خاطر ...

با صدای شیپوری که خبر آمدن شاه پیت را می داد مانع از ادامه حرف‌های تِکا شد. روی از او گرفته و چشم به نمایندگان سرزمین نیوس می دوزم. با دیدن امیلی و همسرش که جلوتر از همه می آمدند، با شوک از تِکا دور می شوم. لحظه‌ای سکوت و بعد ...

ادامه داستان از زبان امیلی

با وجود استرسی که داشتم اما استوار به سمت جیسون و همسرش حرکت می کنم. وقتی به نزدیکی جیسون می رسم، با سکوت نگاهم می کرد اما بعد از مدتی، سرش را به سمت دختری که پشت سرش بود بر می گرداند .

_ دارم درست می بینم، تِکا! او نامزد سابق من است؟

تِکا قطره اشکی ریخته و سکوت می کند. جیسون دوباره به سمت من می چرخد .

_ پیت... پیت کجاست؟ قرار بود او بیاید. خانواده ام کجا هستند؟!

سکوت اختیار می کنم تا بلکه آرام شود اما بدتر از قبل فریاد می زند .

_ کجاست؟

دخترم می ترسد و در بغل پدرش گریه سر می دهد. نگاهی گذرا به آن‌ها می کنم و می گویم :

_ صلاح بود تا من به این جشن بیایم. گمانم شما هم همین را می خواستید .

پلک‌هایش را با عصبانیت روی هم فشار می دهد .

_ من... من گفتم که پیت بیاید نه تو! تو... تو را فرستادند تا قربانی نشوند، نه؟! چون می دانستند ...

مانع می شوم .

_ که می خواهید آنان را به قتل برسانید؟

کمی از روی کلافگی نگاهم می کند و اشک می ریزد .

_ و تو آمدی که جان به سرم کنی؟ ازدواج کردی و به نابودی ام کشاندی بس نبود؟ حالا می خواهی به جنونم بکسانی؟

_ ما را دعوت کرده بودی، ما نیز خدمت رسیدیم. خب، کجا بنشینیم؟

اشک‌هایش را با آستین کتش پاک می کند .

_ مشاور! به مهمان‌ها جایگاه‌شان را نشان بده!

مشاور ما را به سمت صندلی‌های بلندی که به جیسون و تِکا نزدیک بود برد .

_ بفرمایید بانو! خوش آمدید!

مدتی از نشستن ما نگذشته بود که جیسون در کنار تِکا فریاد می زند .

_ همه اینجا جمع شده بودید تا مراسم ازدواج من را ببینید. اما من قصد ازدواج نداشتم، قصد انتقام داشتم. امروز خیلی‌ها

باید می مردند. پیت و پسرش چون در این جشن حضور ندارد زنده می ماند اما دو نفر جان سالم به در نخواهند برد .

بعد از حرف‌هایش به سمت جورج و سیتا می چرخد. جورج با وحشت از جایش بر می خیزد و خیره جیسون را نگاه می کند.

سیتا نیز مدتی بعد لرزان از جایش بلند می شود. جیسون لبخند کجی تحویلشان داده و در یک لحظه با گدازه‌هایی که از

دستانش بیرون می آمد، آن را بدون وقفه روی سیتا و جورج خالی می کند. وحشتناک بود! او به راحتی آن ها را کشت. جورج در حالی که فریاد می کشید و سیتا با دست هایی که مقابل صورتش گرفته بود سوختند و مثل مجسمه ساکن ماندند. همه پریان با ترس به جیسون نگاه می کردند و تکا آرام به او نزدیک می شود. جیسون دست او را گرفته و ادامه می دهد .
_خب، پیت را نتوانستم از بین ببرم آن ها را که می توانستم. من جانشین جورج بودم، نمی خواهید به شاه جدید خود تعظیم کنید؟

همه پریان با بی میلی به او احترام گذاشتند. از چهره تک تکشان ناراحتی مشخص بود. جیسون بد شده بود یا بهتر است بگوییم که شیطان شده بود .

با تسلیم شدن مردم در برابر جیسون، او پادشاه سرزمین سیلبر محسوب می شد و فقط باید به صورت رسمی تاج گذاری می شد. با خشمی که به چشم دیدم، ترس از دست دادن آنتونی و دخترم لرزه به جانم انداخت. با نزدیک شدن جیسون به سمت ما، با ترس به چشم هایش خیره می شوم. گوشه لبش را بالا می برد .

_خب، با تو چه کنم؟ پیت تو را فرستاد تا دست و پای من بسته بماند اما کور خوانده، راه های زیادی هست که منجر به پیروزی می شوند .

با همان لبخند گزنده اش به آنتونی نگاه می کند و باعث می شود زانوانم سست شده و به آنتونی تکیه بدهم. جیسون با این کارم کوتاه به من نگاه میکند و دوباره چشم به آنتونی می دوزد. بعد از مدتی لبخند جیسون جای خود را به نفرت می دهد و با دندان قروچه می گوید :

_به به! رقیب من در عشق، با کنار رفتن من راهی برای تو باز شد! اینطور نیست؟
آنتونی مثل همیشه آرام جواب می دهد .

_تا ابد که نمی توانست بدون مرد بماند. مشکل تو این است که انتظار بیجا داری و نمی دانی که زندگی ادامه دارد و با نفرت ...

صدای فریاد جیسون باعث شد گوش هایم را با کف دستانم بگیرم، اما قدری بود که باز هم می شد صدایش را شنید .
_ساکت! نیازی به نصیحت تو ندارم. تو که باشی که درس زندگی به من یاد بدهی؟ کسی که تعیین تکلیف می کند من هستم نه تو، حالا نیز خدمه های پیت را به همراه دخترت از اینجا ببر ! امیلی نزد من می ماند .
این بار آنتونی خشمگین می گوید :

_تو حق نداری اسم زن من را به زبان بیاوری، حق نداری او را نزد خودت نگهداری .
جیسون مثل دیوانه ها می خندد .

_ترسیدم، مرا امان بده! یا با زبان خوش از اینجا می روی یا جلوی چشمانش تو و دخترش را از بین می برم .
قبل از این که آنتونی بخواهد حرفی بزند میان آن ها می روم .

_آنتونی ! بروید! خواهش می کنم، او به من صدمه نمی زند، اما به شما چرا! از اینجا بروید !

در چشمانش تردید موج می‌زد و دلم را به آتش می‌کشید، این که مجبور بودم از دخترم جدا شوم، بدترین درد بود اما باید این را می‌پذیرفتم. آنتونی با خشم نگاهی به جیسون می‌اندازد و از آن جا دور می‌شود اما هنوز چند قدم دور نشده بود که جیسون صدایش می‌زند .

...به پری لائورا بگو در صورتی که خودش را تسلیم نکند، امیلی آزاد خواهد شد؛ اگر او نیامد و امیلی کشته شد قاتلش پری لائوراست، نه من .

بدون این که به سمت ما برگردد مدتی می‌ایستد و از آن جا می‌رود. آرام آرام دور می‌شدند و من با اشک به آن‌ها خیره شده بودم، مدتی بعد از دیدگانم محو می‌شوند. جیسون به سرپازانش دستور داد تا من را در اتاق جورج و سیتا زندانی کنند و مجسمه سیتا و جورج را که از گدازه‌های خشک بود در حیاط کاخ به نمایش بگذارند. تِکا با ناراحتی به جیسون نگاه می‌کرد. جیسون به سمت او بر می‌گردد .

...مواظب او باش !

سپس بال‌هایش را باز کرده و در آسمان به پرواز در می‌آید. چشم از بالا می‌گیرم و به تِکا نگاه می‌کنم. هنوز هم ناراحت است ! اما دلیل ناراحتی‌اش را نمی‌دانستم، آیا برای من است؟ یا... مدتی که جنگل را طی می‌کنیم وارد کاخ سیلبر می‌شویم. کاخ از قصر نیوس دلگیر و کوچک‌تر بود. لحظه‌ای دلم به حال جیسون می‌سوزد، چه سختی‌ها که نکشیده. وقتی من را داخل اتاق می‌برند، تِکا از آن‌ها می‌خواهد تا ما را تنها بگذارند و با من در آن اتاق تاریک هم صحبت می‌شود .

هنوز دو ساعتی از آشناییمان نگذشته بود که هر دو با شوق پای صحبت‌های هم نشستیم و مشغول گفت‌وگو که جیسون وارد اتاق می‌شود. کنار تِکا نشسته و طعنه‌وار می‌گوید :

...می‌بینم که دوری از مردت زیاد هم نگرانت نکرده، برای تِکا هم بد نشده و هم صحبت پیدا کرده است .

چشم غره‌ای می‌روم .

...بودن در کنار تِکا نمی‌گذارد دوری از آنتونی آزارم دهد. شما که آمدید حالم دگرگون شد .

به خوبی خشم را در چشم‌هایش می‌دیدم؛ تِکا وقتی اوضاع را و خیم می‌بیند، می‌گوید :

...سرورم ! کجا رفته بودید؟

هنوز نگاهش را به چشم‌هایم دوخته بود .

...بررسی سرزمین نیوس، به زودی پری لائورا به این جا می‌آید. چه شود با کشتن او .

بعد از اتمام حرفش، باعصبانیت می‌گویم :

...پری لائورا فقط به فکر مردمان سرزمین نیوس و خود تو بود، متوجه نمی‌شوی؟

با نفرت نگاهش را روی صورتم می‌دواند .

...خب، شما که عالم هستی و همه چیز دان، یکی از کارهای لائورا را که به نفع من است، بیان کن !

کمی فکر می‌کنم .

...مثلا همین مسئله ازدواج، او می‌خواست شما از تنهایی در آمده و به خوشی برسید .

تلخ می خندد و به سمت پنجره ای که در گوشه اتاق بود می رود .

_ اشتباه می گویی. اولین کار او این بود که من را تهدید کند تا دور و بر سرزمین و کاخ نیوس نگردم، شاید دوری کامل من از خانواده ام به نفع بنده بوده که من از آن آگاه نبودم، یا شاید پاره کردن قرار داد بین جورج و خودش به صلاح من بوده است؟ من نیز بلند شده و به سمت او راه می افتم. سعی می کنم لحنم آرام تر شود و می گویم :

_ شاید از جنبه بد به این نگاه کنی به ضرر تو باشد، اما اینطور نیست. اصلا به این فکر کرده ای که پری لائورا چرا باید با تو چنین کند؟ او گفت دور و بر خانواده ات نباشی چون می دانست ممکن است صحنه هایی ببینی که برایت نا خوشایند باشند و هر لحظه بیش تر بشکنی. او قرار داد را از بین برد تا تو از قدرتت برای نابودی جورج و پیت بهره نبری تا به گناه آلوده نشوی . جیسون هیچ نمی گفت. بعد از مدتی چشم از پنجره گرفته و به من نگاه می کند، با دیدن اشک های سیاه رنگی که روی گونه های سرخش خودنمایی می کرد شوکه می شوم؛ انتظارش را نداشتم . تکا نگران به سمت ما می آید .

_ سرورم ! چه شده؟

لبخند کم رنگی می زند .

_ هیچ .

و بدون هیچ حرف دیگری از آنجا خارج می شود. من و تکا سوالی هم دیگر را نگاه می کنیم. تکا لبخند مهربانی می زند .

-خب، من نیز باید بروم. فکر کنم بهتر باشد کنار او باشم .

با سر، حرف او را تایید می کنم. او نیز بعد از گفتن شب خوش از اتاق بیرون می رود. خسته از سختی ها و بدی های امروز، روی تخت و زیر پتو سر می خورم و پلک هایم را برای رفتن به پیشواز خواب می بندم .

ادامه داستان از زبان جیسون ...

حال دلم خوب نیست، هیچ خوب نیست. بغضم تمام وجودم را فرا گرفته بود و مرا تا خرخره می جوید. در اتاق همیشه تاریک و پر از کینه ام بودم، از پنجره بیرون را تماشا می کردم که صدای در آمد؛ تکا بود. دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و به اندازه تمام عمر زار بزنم. با دیدن نوشته ها و متن های روی دیوار اتاقم، گویی که دوباره کینه وجودم را احاطه می کند و باعث می شود فریاد بزنم .

_ تنه ایتم بگذار ! من به ترحم نیازی ندارم .

صدایی نمی آمد، گویی او رفته بود. از خودم متنفر بودم، از کارهایم، از اخلاقم، از همه چیز زده شده بودم. با حس این که تکا هم رفته و تنه ایتم گذاشته رنجم می داد. به سمت در می دووم و با دیدن صحنه رو به رویم متعجب خیره می مانم، باورم نمی شود، تکا هنوز هم دم در ایستاده بود. با دیدن من لبخند می زند؛ طاقتم طاق شده بود، دلم آرامش می خواست. با یک حرکت تکا را در بغل می گیرم و خودم را در آغوشش حل می کنم. مدتی بی حرکت می ماند اما اندکی بعد او نیز مرا به خود می فشارد، موهایش را بو می کنم و از استشمام تارهای روی سرش که بوی شیرینی داشت آرامش را به خود تزریق می کنم. آرام بودم، با نفس هایش نفس می کشیدم و با صدای آرامش رام می شدم .

_ چیزی نیست سرورم ! همه چیز رو به راه خواهد شد. آرام باشید !

نمی‌دانم چه مقدار او را بغل کرده بودم، اما مدت زیادی می‌شد. او را از خودم جدا می‌کنم، بعد از کمی مکث دستم را پشت کمرش حلقه می‌کنم و با او به داخل اتاق می‌روم. تِکا که نوشته‌های روی دیوار را می‌بیند خودش را از من جدا می‌کند و می‌پرسد :

— سرورم! این جا را شبیه میدان جنگ کرده‌اید .
از مثالی که می‌زند، خنده بر لب‌هایم می‌نشیند .
— خب، همسر جنگ‌جو داشتن این طور است .
با این کلمه به سرعت به سمت من می‌چرخد .
— همسر! مراسم ازدواج که ...
حرفش را قطع می‌کنم .

— بله، همسر. فردا دوباره جشن می‌گیریم اما این بار عشق واقعی بینمان جوانه می‌زند .
همراه با اشک می‌خندد و دوباره مرا در آغوش می‌گیرد. از کمرش می‌گیرم و او را از زمین بلند می‌کنم، تا جایی که قدرتش را داشتم او را می‌چرخاندم و این خنده‌های تِکا بود که فضای اتاق را پر می‌کرد. بالاخره دست از چرخاندن او می‌کشم و هر دو روی تخت ولو می‌شویم. میان نفس‌هایمان هنوز می‌خندیدیم؛ همان گونه با تبسم روی تخت به سمت هم می‌چرخیم و چشم در چشم یک‌دیگر به خواب عمیق می‌رویم .
ادامه داستان از زبان راوی ...

سه روز از دستگیری پری امیلی می‌گذشت و هنوز خبری از لائورا نشده بود. در قصر جیسون همه چیز آشفته بود، بعد از مراسم ازدواجشان نه تنها آرامش بر آن‌ها مستولی نشده بود بلکه زمانه بر وفق مراد نمی‌چرخید .
جیسون با سرعت به اتاقی که امیلی در آن محبوس شده بود می‌رفت که تِکا مانع می‌شود، با نگرانی به چشم‌های پر از کینه جیسون نگاه می‌کند .

— سرورم، آرام باشید! باز هم منتظر باشید! اکنون خشم جلوی دیده‌هایتان را گرفته کاری نکنید که بعدا پشیمان شوید .
جیسون به نفس افتاده بود و به طور کامل قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌شد . کمی به تِکا که نگران دست‌هایش را در دست داشت نگاه می‌کند و از آن جا دور می‌شود. تِکا که خیالش از بابت او راحت می‌شود، آرام روی اولین پله کنار راهرو جا خوش می‌کند. تنها کسی که می‌توانست او را آرام کند تِکا بود. در ادامه داستان سفر کنیم به سرزمین نیوس، جلسه‌ای که شاه پیت تدارک دیده بود در حال اجرا بود. پری لائورا از وضع پیش آمده ناراضی بود پس با اخم می‌گوید :

— نمی‌توانم او را رها کنم، به آن جا رفته و نجاتش می‌دهم .
آنتونی با قیافه همیشه آرام و جذابش می‌گوید :
— همه‌ما می‌دانیم که او به امیلی آسیب نمی‌رساند .
جاستین اظهار نظر می‌کند .

— شاید هم آسیب برساند، او عاشق تِکا شده. اگر این گونه در نظر بگیریم که او آسیبی نمی‌رساند باید این را درک کنیم که پری ذاتش پاکی است و نمی‌تواند فضای آن جا را تحمل کند .

همگی با سر حرفش را تایید می کنند. هنوز به نتیجه ای نرسیده بودند و این، همه آن ها را می آزرد. در میان گفت و گوهایشان صدای ناشناسی وحشت به وجود می آورد؛ همه به سمت صدا می چرخند، پیر مردی بامزه با قدی کوتاه و اندامی چاق در کنار پنجره ایستاده بود. شاه پیت با حالتی گنگ می پرسد:

— که هستی؟! !

پیر مرد نمکین می خندد .

— من جغد پیر هستم، به کمک شما آمده ام، به کمک جیسون .

همه با نگاهی منتظر به او چشم دوخته بودند که پری لائورا با هیجان می گوید:

— جغد! هم پیمان پدرم، خوش حالم که دوباره توانستم شما را ببینم خوش آمدید لطفا بنشینید !

پیر مرد با سر حرف او را تایید می کند و روی یکی از صندلی های خالی می نشیند. لائورا پرسش گرانه سوال می کند:

— چه باعث شده بعد این همه سال به اینجا بیایید؟

جغد پیر جرعه ای از آب نیمه ای که در لیوان مسی بود می نوشد .

— یک راست سر اصل ماجرا می روم، دلیل آمدن من به این جا به خاطر شاهزاده جیسون است، من می دانم که چگونه او را آرام کنیم .

همه حضار یک صدا می پرسند:

— چگونه؟

دوباره خنده سر می دهد و می گوید:

— عجله نکنید! همه چیز را به شما خواهم گفت .

همه گوش می سپارند تا از موضوع و نقشه جغد پیر با خبر شوند. از چهره در هم و یا متعجب هر یک از آنان می شد فهمید که چه سرنوشتی برای جیسون رقم خواهد خورد. آیا جیسون می تواند به زندگی پر از کینه اش پایان دهد؟! آیا دنیا دوباره نامردی را در حق او ادا می کند یا روی خوشش را نشان می دهد! جواب این سوال ها فقط یک چیز است، صبر!

در تالار بزرگ کاخ، جیسون در گوشه ای از آن با پایش ضرب گرفته بود و استرس را به تکا نیز منتقل می کرد. تکا روی تخت پادشاهی نشسته بود و با ترس، حرکات جیسون را زیر نظر داشت. هر لحظه ممکن بود صبر جیسون لبریز شود و تباهی بزرگی به بار بیاید. زمان نیز هم چنان در رکاب اسبش می تاخت و مرگ و بدبختی را به دنبال خود می کشید. با صدای مباشر مخصوص جیسون، فضای سالن رنگ تازه به خود می گیرد .

— سرورم! پری لائورا به این جا آمده اند. اجازه ورود می دهید؟

با سرش به او می فهماند که سریع پری را پیش او بیاورد. مباشر میان سال هم تعظیم کرده و آن جا را ترک می کند؛ مدتی بعد با پری بر می گردد، لائورا نگاه بدون ترسش را روی چهره جیسون حرکت می دهد .

— سلام سرورم!

جیسون لبخند تلخ و گزنده ای می زند .

به قتل گاه خود خوش آمدید !

لائورا قدم به جلو بر می‌دارد و در چشم‌های پر از کینه جیسون خیره می‌شود .

اشتباه می‌کنید ! اینجا قتل گاه من نیست سرورم ! اینجا قتل گاه شماست .

با این حرف جیسون سوالی نگاهی به پری می‌اندازد و می‌گوید :

متوجه نشدم، به گمانم قضیه از این قرار بود که شما را بکشم تا امیلی آزاد شود !

پری بدون هیچ حسی در صورتش و بی‌هیچ حرفی به سمت جیسون می‌آید و درست رو به‌رویش می‌ایستد و می‌گوید :

قضیه از این قرار است که ...

بعد از این حرف ناتمام جیسون خنجری سرد در درون قلبش حس می‌کند و با نگاهی پر از درد، دست به خنجری که روی

سینه‌اش میخ شده بود می‌نگرد و می‌پرسد :

چ... چرا !

لائورا با چهره‌ای ناراحت و غمگین از او دور می‌شود و جیسون به زمین می‌افتد و غرق در خون می‌شود، درد تمام وجودش را احاطه می‌کند و باعث می‌شود چند باری پاهای خود را روی زمین باز و بسته کند؛ دیگر توانی برایش باقی نمانده بود، کم‌کم

چشم‌هایش سنگینی می‌کنند و او را به کام مرگ می‌کشانند. در تمام این مدت تکا از شوک خشکش زده بود و به جسم

بی‌حال همسرش نگاه می‌کرد. کمی بعد چشم از جیسون می‌گیرد و خشمگین به سمت لائورا می‌دود اما در میانه راه با دیدن

شاه پیت، پسرش، همسرش و دیگران متوقف می‌شود و با عجز، اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریزد. او می‌دانست که با وجود آن

همه پری قدرتی ندارد پس به سمت جیسون می‌رود و او را در بغل می‌فشارد .

-نه سرورم ! خواهش می‌کنم .

با قرار گرفتن دستی روی شانه اش، رد دست را تا چهره دنبال می‌کند، پری لائورا بامهربانی می‌گوید :

گریه نکنید ! به جای ناراحتی کینه را از دلش بیرون کنید !

تکا اشک‌هایش را پاک می‌کند و پرسش‌گرانه به چشم‌های خمار لائورا نگاه می‌کند .

چطور؟ شما او را کشتید !

در این حین صدای جغد همه جای قصر را فرا می‌گیرد . جغد کنار لائورا به پیرمردی تبدیل می‌شود و همه افراد حاضر در

آن جا به دور جسم بی‌جان جیسون حلقه می‌زنند و جغد پیر نطق می‌کند .

آتش دل با آب خاموش می‌شود و حرارت خون و جسم با شعله‌های عشق، جانی دوباره می‌گیرد .

بعد از این سخن پیت همچون پدری دل‌سوز کنار فرزندش می‌نشیند و او را در آغوش می‌فشارد و رو به تکا می‌گوید :

تو با عشقت حافظ جان او هستی .

در این حین پری امیلی نیز به سالن اصلی می‌رسد و با دیدن تن بی‌جان جیسون بر روی زمین به سمت جمع روانه

می‌شود . حالش خوب نبود؛ هر چه باشد زمانی جیسون را دوست داشت و نمی‌توانست حس خود را نسبت او کتمان کند.

کنار جیسون زانو می‌زند و به چشم‌های گریانِ تِکا خیره می‌شود. باورش نمی‌شد که پری لائورا قصد جان جیسون را بکند اما او که از چیزی با خبر نبود پس همه را متعجب نگاه می‌کند تا این که همسرش، آنتونی کنارش می‌نشیند و می‌گوید :

_ همه چیز درست خواهد شد. منتظر بمان !

سپس او را بغل می‌گیرد و بوسه‌ای روی موهایش می‌زند و دوباره می‌گوید :

_ خوشحالم که آسیبی به تو نرسانده .

همه چشم از آنتونی و امیلی می‌گیرند و باهیجانی ترسناک به تِکا می‌نگرند. تِکا سپس او را بغل می‌گیرد و موهای همسرش را نوازش می‌کند. علاوه بر آن تِکا دست روی خنجر می‌گذارد و آن را از سینه معشوق‌اش بیرون می‌کشد؛ این کار همراه می‌شود با نفسی عمیق که شاهزاده جیسون از اعماق سینه‌اش بیرون می‌دهد. چند باری نفس نفس می‌زند و ناخودآگاه دستش را روی زخم‌اش که در حال ترمیم بود می‌گذارد. همه مات و مبهوت او را زیر نظر می‌گیرند، جیس با دیدن خانواده‌اش متعجب می‌شود. وقتی پدرش را که دست او را گرفته بود می‌بیند به کمکش روی زمین می‌نشیند و گنگ به همه نگاه می‌کند. حس بهتری داشت؛ او حس پاکی و آزادی از چنگال کینه را داشت. نگاهش را در اطراف می‌چرخاند و با چهره‌های متفاوت رو به رو می‌شود؛ چهره گریان مادر، چشم‌های برادری که خندان بود، شادابی پری لائورا که حس پیروزی را منتقل می‌کرد، چهره شوکه امیلی و همسرش و تِکا که خوش حال گریه می‌کرد. وقتی نگاهش روی او متمرکز می‌شود تِکا را در بازوانش حبس می‌کند. جغد پیر نیز لبخندی پیروزمندانه می‌زند. دوباره حرفش را تکرار می‌کند و از آن جا محو می‌شود .

جیسون تِکا را از خود جدا می‌کند و قطره‌های اشک را که بی‌بهبانه روی گون‌های او می‌درخشیدند را با انگشت شست پاک می‌کند. جیسون هیچ چیزی از اتفاق کنونی را به خاطر نمی‌آورد. برایش مهم نبود که چگونه حس پاکی در وجودش دمیده شده بود. او اکنون به یک چیز فکر می‌کرد خانواده و زندگی دوباره، به دور از افکارش تک خنده‌ای روی لب‌هایش می‌نشانند و بقیه اعضای خانواده‌اش را به آغوش گرم خود دعوت می‌کند. اکنون دیگر صلح برقرار بود و کینه‌ای در وجود جیسون جایی نداشت. همه برای هم مانند پناه‌گاهی بودند در برابر طوفان، این پناهگاه ستون‌های محکمی مثل پیت، جیسون و جاستین داشت که بقیه سقفی برای آن‌ها بودند. از آغوش هم جدا می‌شوند. جیسون با همان لحن قدیمی‌اش بر شانه برادرش ضربه می‌زند .

_ خب، به قصر ما خوش آمدی برادر ! قصر سیاهی ما کجا و قصر زیبای شما کجا !

جاستین نمکین می‌خندد .

_ پدر قرار است اینجا را هم زیبا کند .

با این حرف، جیسون متعجب به پدر خیره می‌شود و می‌پرسد :

_ می‌خواهید چه بکنید؟ !

_ این سرزمین سیاه بود چون پادشاهش بد سرشت بود و پادشاه جدیدش طلسم شده؛ حال که همه چیز رو به راه است و شاه این سرزمین دیگر پاک طینت .

با نگاه بیش از اندازه گنگ جیس، پیت از ته دل خنده سر می‌دهد .

— بگذار واضح تر بگویم، این سرزمین را به پاکی تبدیل کن! تا پادشاهی این جا را به عهده بگیری و تکا را به عنوان ملکه سرزمینت معرفی کن!

با این حرف جیسون بر دستان پدر بوسه می زند و از او تشکر می کند اما با صدای محکم تکا همه به او چشم می دوزند .
— خیر. خیر سرورم! من همانند سرورم جیسون دل رحم و پاک سرشت نیستم .

سپس به سمت جیسون می آید و خیره به او ادامه می دهد .

— من بدون هیچ طلسمی قصد انتقام از جورج را داشتم، کسی که برادرم را به خاطر هوس های مادی اش به کشتن داد و خود به جای او پادشاهی کرد. من منتقم برادرم بودم و کینه از او هنوز هم در دلم ریشه دارد .

در پایان صحبت هایش چند قطره بی محابا از چشم هایش بیرون می زنند . جیسون با مهربانی دست بر موهای تکا می کشد و می گوید :

— جورج مردی نبود که شایسته بخشش باشد کینه از انسان بد که کینه نمی شود. تو پاکی و مهربانی ات را به همه به خصوص من و آماندا ثابت کرده ای .

به دنبال این حرف امیلی با سر، سخن شاهزاده را تایید می کند و پیت پدرانه می گوید :

— همه ما می دانیم که تکا بهترین شخص در زندگی تو بود و تو را با پیشنهادهای مناسبش راهنمایی می کرد .
رو به تکا می کند و ادامه می دهد .

— شما هم به عنوان ملکه و هم به عنوان دختر من شایسته این مقام هستی .

سپس آغوش باز می کند و بهانه را دست تکا می دهد تا خود را در آغوشش رها کند .

شب بود و همه در قصر نپوس دور میز شام جمع بودند. قبل از سرو غذا پری لائورا همه ماجرا را برای تکا و جیسون توضیح می دهد. از گفته جغد پیر تا چیدن نقشه خوب برای به اصطلاح کشتن او، از خنجری که جاستین از قدرتش در آن دمید تا برنامه ریزی پیت برای ایجاد سرزمین پاکی دیگر، همه رو به طور کامل توضیح می دهد؛ به آخرهای داستان که می رسد پیت دستور می دهد تا همه مشغول خوردن شوند، حاضران نیز به تبعیت از سخن پیت در سکوت میل می کنند .

همه غرق در شادی بودند و بعد از صرف غذا جشن کوچکی میان خود به راه انداخته بودند، در گوشه ای از تالار، بعد از سالیان دراز شاهزاده با برادرش هم صحبت شده بود .

جاستین شربتی از روی میز رو به رویش بر می دارد و بعد از مزه مزه کردنش می گوید :

— وقتی جغد پیر به ما گفت که فقط من و تکا می توانیم تو را از چنگال سیاهی رها کنیم، خوش حال شدم اما بیشتر از شادی غم به سراغم آمد .

جیسون لبخند ملایم و در شأن خودش می زند .

— از این که با برگشت من مقام ولیعهدی ات را از دست می دهی؛ خب باید بگویم من چنین هدفی نداشتم .

جاستین دست روی شانه های برادرش می گذارد و در گوشش آرام زمزمه می کند .

_می دانم، درستش هم همین است. جیسون ما باید این گونه باشد؛ اما بعد از نقشه جغد پیر، پدر درباره تو با من صحبت کرد و من را از این افکار منفی دور کرد.

جاستین به جیسون توضیح داد که شاه پیت از قبل به این موضوع فکر کرده بود که اگر روزی این عداوت تمام شود، قصدش ساخت سرزمین جدید و به دور از سیاهی است. این سخنان لبخند بر لب های شاهزاده می نشانند و بعد از پایان حرف های برادرش او را در میان بازوانش احاطه می کند.

_خوشحالم که ...

از ادامه حرفش باز ماند، نمی دانست چگونه حسش را منتقل کند اما این را می دانست که سکوتش بهتر از ادامه جمله اش است.

دو روز بعد ...

همه اطراف درخت دوستی جمع بودند، همه شامل تمام پریان نیوس و سیاهی بود. امروز روزی بود که باید سرزمین سیاهی به پاکی و روشنایی تبدیل می شد. جغد پیر دوباره ناجی پریان شده بود و این که چگونه مراسم را به درستی انجام دهند را به آن ها آموخته بود. طبق گفته او دو برادر دست در دست هم به سمت درخت دوستی قدم بر می دارند. شاهزاده جیسون در سمت سیاهی و ولیعهد در سمت روشنایی می ایستند. اولین قدم باید توسط شاهزاده برداشته می شد؛ جیسون بال های آتشینش را باز می کند و از دستانش آتش را به بدنه درخت منتقل می کند. درخت باید می سوخت تا قسمت سیاهی آن از بین می رفت زمانی که کارش تمام می شود نوبت به ولیعهد می رسد؛ بال های آبی رنگ زیبایش را می گشاید و آب احاطه شده در دستانش را به ریشه های درخت و از سمت روشنایی می ریزد. ثانیه ای بعد قسمت روشنایی درخت رشد می کند و همه جا را فرا می گیرد، اکنون سرزمین سیاهی به باغی زیبا مبدل شده بود و تمام پریان سیاهی پاک سرشت شده بودند. همه با شوق به پرنده هایی که در حال پرواز بودند می نگرند و فریاد شادی به پا می کنند و بر زیبایی مجلس می افزایند. در همان جا و در همان زمان پیت نام سرزمین جدید را «تانوس» می گذارد و پسر بزرگش را به امپراطوری سرزمین تانوس در می آورد و تکا را به عنوان ملکه سرزمین معرفی می کند. چه زیبا بود این همه خوبی و شادی، چه خوش بود وحدت دو برادر و زندگی پسران پیت، چه جالب بود. همه چیز سخت بود اما در آخر آسان شد بالاخره خوش بختی روی خوش خود را به پریان دو سرزمین نشان داد و نگرانی شاه پیت و ملکه اش را به خاک سپرد. آن ها با ذوق دو فرزند خود را که با ابهت تمام کنار هم ایستاده بودند نگاه می کردند. آرزوی هر دو آنها به واقعیت پیوسته بود. پیت پسرانش را به جایگاهشان منصوب کرده بود و سرزمین جدیدی به نام تانوس را ابداع کرده بود و ملکه از اینکه دو فرزندش در کنار هم و همسرانشان خوش و خرم بودند. شاه پیت دستان همسرش را می فشارد و می گوید:

_زندگی همه فراز و نشیب های بسیار دارد؛ مهم آن است که چگونه از آن عبور کرد؛ می توان دویید و باعجله رد شد تا از شدت بی دقتی زمین خورد یا می توان آرام آرام قدم برداشت و رد پای خود را محکم کرد و مثل کوه، از جا تکان نخورد؛ می توان به تنهایی این راه را رفت و شکست خورد و یا می توان با کمک از این سختی ها گذر کرد. می توان سست و با پاهای لرزان راه را پیمود یا می توان با عزم جزم قدم در شیب های خطرناک زندگی برداشت. انتخاب با خود توست، تو هستی که سرنوشت، آرامش و خوشبختی را برای خودت به ارمغان می آوری.

ملکه نیز دست روی دست های مرد خود می گذارد و زمزمه وار می گوید :
و این گونه داستان ما و قلم زندگی به پایان رسید .

امیدوارم که از رمان تمام لذت رو کسب کرده باشید .
رمان بعدی به اسم حکایت دلدار یک عاشقانه واقعی هست که به زودی تقدیمتون میشه .
آدرس اینستاگرامی نویسنده : novel.yara

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

